

زمانه را و فلک بوی خطابی	ز دوش می می ام شرمی سنج
زمانه گفت تو پرویز و تنج زرم	به کام خود بطرازم چنانکه مید
سهر گفت توانی که تو من اینچ منم	براه عجز را بنم چنانکه مید
چو رسم خدمت او عالم گرفت	که دایم صورت چنانکه مید
شکسته بخت می دل شکست طالع	نیم سیکه که مجوی زند
زمانه گفت فلک را کی پاید	مراتب کف جودش که مید
ز دکر سیت که آری کی که شکست	به علم جود اول رسد ز کرد
سخن شناسا دیدی دیده بشی هم	عقل پایش در مقام پیش
فلان می دوست پت پیر این	ز فضل خود چه زخم لا فضا می
دراز شد ستم جای هم نیست	گرفتیم آنکه ز لایحه نیست
شای صاحب مع تو بچو شیر	بهم سر شتم و برفت شکل و جفا
نوا می گفت که لای که سنت سورا	ز دم چنانکه دلم خوش از پیا
حدیث آب علف خود برون	که نظم و نشت بر خود که دوه
مینوز و نجسان با و بزم کر	که زلفش به نظم کند پیا

تمام شد و سپید قدم مرادوم	اگر دوی پستانم دهم چو پستان
طریق ذیل چو پویم درین التماس	که لک خردم را سمنه جلال
و اگر چه مانده دعای تو خرد و بگو که چو	طلب کنم که در تحصیل صفت
همیشه تا بنو ثانی ترم ز اول	همیشه تا که بود پستانج ارزانی
ز سایه تیغ ده خرق بخت عرفی با	سای دولت مخدوم اول شای

بود در کتم عدم کبر پستانج	اگر خرد بر سرش آید بیکشت
چند در پرده نشیند خلف و دود	محرمت مکرتم تو شوی پرده
نه ترا عقد صرافیت من بود	نه مرا صبر سکون آید درین دود
مری می کن که تو فرزند مستیج	حاشی کن که تو نوشتن که تکیه ای
این سخن کنش ز دگر طبیعت چو	خنده زو گفت که روصبر کن زاری
کو شایر بگری خور و غمی کنش	تا بجدی که شود همکار تو ملک
خلق از غرور و برود و شومش	جمله جو بر طلب جو سری و کشت
فلک آگاه شود و ره بر تنیا	آن کی حمل طراز آید و این آید

مرین صیدنا زو کرشمه زبک دلی	بر سر حبله ارکان هم از خلوت پای
پس آید سیرم انگوشتش نام دوم	او کشد بند نقاب بر رخسار
بعد از آن طبعش کنش کنش حال و دل	لب بکس تاخی اگر یار کنی و ارجو
مدا لجه که آن عده بپایان	سم حرد کام رود آمد و هم یار خدا
دوش و دوش قضا بود و راضی	آمد از پرده برودن و کی صفت خدا
و هم با طالع او گفت به هم عرض	گفت اگر کم نشوی شکر به هم
نخست با کو مراد دل گفت که دوستی	گفت نام بچیان جمله رودی
سال مولودش از اشک کل بی است	که نداده بدل اندر چرخ دولت را
مرحبا ای که شرف ذات پر	مرحبا ای که متاثر طالع
مرحبا ای عیالت ل نمر فز	مرحبا ای بنیایات نمر فز
مرحبا ای نظر نخب تو کیوان پر	مرحبا ای شرف ذات اسکان
مرحبا ای که بار آمده ارم کمال	جاودان کشف فضل و سالی
خانیان کمالیت مصور کبرش کوشه سالی که نمر فز	

شکاف

ما خن فطرت او پروده تحقیق شکاف
ز پنهان شش در شکاف کلاه
و شمش بود آن مایه شقاوت شود
و دیده عقل شود خیره ز آینه بزم
عدل او چون شش آموز شکاف شود
نخست او که بدل تو طرازان گذرد
زانکه دهنده صودش جهان شکاف
استخوان پرده شامه که از شکاف
اختلاف صور از لوح شمس بر شکاف
ایک در پیایه است بر شکاف
تا بنوشتم و ده صافی صبا شکاف
در سحر جمع نماید که از شکاف
تا یکایک شکاف چون که قضا
شیره شده نشاط او در شکاف

خانمه دولت او چهره تو شکاف
نقد ز پند کیش در که بند شکاف
کرد آلاش او در حسن بجران شکاف
کر شود صیقل آینه شکاف از زنگ شکاف
چرخ جادو به کلاه شکاف و کلاه شکاف
شاخ طوبی شود از برگ شکاف
در وجود عدم و دشمن او شکاف
که کبایه رساند بر شکاف
نامه معدلت او شود از شکاف
عالم منت نه فروس شکاف
کرده از پرده دل خاطر شکاف
این که با که فرو چیده در شکاف
در تهاون نقد بر شکاف
تا سجدی که از آن روح دهد شکاف

زعفران آرد و از مهر و روان آید	در نعم اینجا که پان دهم دیگر است
بعد از آن بنام روح قرار سپی	وزنی آن کند اینها فلک است در هر
که نه بنام نه در مجلس یا نه چون	کبریا تو بهر جا که شود بر ما را
شام اجابت طاعت بخشد	
صبح اعدای ترا طاعت خرد	
تزو او را که تو از رضا گفتی	پیش ما تو احکام فلک بر سپی
بکدام لطف و عطاعت بخشد	عالم آرا و دست تو بر سپی
وقت است که تو طلبند از پی	و دو کیم هم از پس اندازی
گر گشتی که متعالی انصاف هم	اعتنا بشدی حال مغول نام
زمره از آنکه خود بیکه چشم	هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده
ای که از بهر تائیدت میخواست	بر لب کجاست سیریم نه نادره را
مستخبر تو بخواهی باین شمن	چون غم و شادی مغلوب است
حرص کسب شرف است باین شمن	دای اگر مغذی غم غرض میجویی
دیدم فلک را بر این شمن است	هر کس نام نه مع تو بود و دست کرای

از لیم حور و پری بوسه بستان	سر که از شادمانی تو شود بوسه
جامیم از دیده کن عقل و شهنش	سر که را که بوسه تو بود بوسه
کل اندیشه من سحر غلط منجر کن	لیل نطق من لیس غلط دمی
کلکم از بجز سخن چینی من سرور	وز علوی ختم تارک او کردون
ربز طبعم اگر قطع کند وادی	بر سپر کج معانی همه مانند بیا
عزنی آینه کن عاقل این لایزال	و چه کفاره بدست دگر زاری
تا محفل است که متاب بکز چنان	تا بود عرض خلق فلک تار و
با دمساح فلک در غرض آجا	بزرع عرض من غرض دوران

یا پس ایند مجباتی تو مقصود
بود ما بود سو و اتی حرمان

کر بل خوش نمودی چستی	چشم اگر شادمی چستی
اینکه بچند چیل بکشت غم	غم بچشم از در جو دمی چستی
اینکه بودم بدین کج عوت	مردم کش که بودی چستی
اینکه کل تازه روی شیم ازین	سم که جان دمی چستی

کشفه ام اندر ابدش ایم نیا	کشفه ام این کرشن بودی چستی
عذر جابر تو نیست دم من ازین	کر کله منداز تو بودی چستی
دخ خود و صاحب آرم دهم	کر همه صاحب شودی چستی
دور عادل که کشفه شد	تا به اید کرشن بودی چستی
دریا گوید که کربلای شیش	مایه خود را فرستادی چستی
کشفه اذن اگر می باشد	قدت خیش از نمودی چستی
عنی گوید که کربلا شیش	عاجز حیران بودی چستی
کر طلبید مرا که از غم بجزش	ز یک شکسته نمودی چستی
کر طلبیدی مرا که پیش من	ناخه معنی کشودی چستی
مانع ناکفشتی بارت و کز نه	بی طلبار دشت بودی چستی
قافیه کم یافتم مگر بستم	کر من شکست بودی چستی

در کس طپت بار آگاهی	به عالم ملکوت محملش ای
بلی رود و بجز آری جو امر قدس	ز بهر تحفه یکدانه کوشای

طراز دولت جاوید سازدیم
 شکی که دستخاستی بر پند
 زنی ضمیر تو پاک از عبور خط
 ملک مصلحت اندیشی تضاد
 حدیث شنی بھر با ضمیر تو
 چو بھر کاشمش از زشتی
 نم نشاد بصدری از چشمت
 زمان بان سبیا و جود می شرم
 چو خلق را تو آتش فرزند
 و می که اسوی خلق نافرمان
 ز حسن جود مشکل که لوح او
 حسود جاه تو در شکست غم
 کف ز ستم تو بار و کار کینت
 چو ظلم جاه بر ارقام سندی
 که یافت بازوی و صولت الهی
 طراز بازوی و قوت الهی
 چو زمره ملکوتی و محطی
 قبول در دوا حکام امر و نهی
 بر صدق که جبهه پیشیای تو
 بجهت کف زنی امی و کمر
 ز بھر رشده اندام و چپ کای
 ترا کسی چه پست رود تو خود چه
 سزد که دو دکنه سیرین مای
 هجوم عطر بکسب مرزاهای
 شود نگاهشته از ششهای کرای
 فراق نامه نویسد بر کماهی
 چو پاکبازی غنی زنا توانی
 بدون صفر کنیخ فرو چپای

سرد عای سیحان زامج عرش	در آستان جلال تو کرد و گویا
زفت نهانی مان زمین مینا	منافقان ابرک پای دما
ز رفعتای قضا و قدر شنبی	
موافقان آب زامالی و جان	
شکست ز کشتی با نوز عینا	در آن یار که زاوی سنوز عینا
بجز غم که چه دارد و ماندت نین	که عین جلی و وارگی نین
حرکت ده جلی و فارغ از تعمیر	عظیم در می اری و شکای
اگر در آینه منی نشم ز خشی	بچه ویل در منی و دیده عینا
زمانه بهر تو تا بوت میده پان	تو خود ز گوشه پند و عینا
مزار مغلط دارد و در آستین نینا	کلاه کوشه و اش مغلط نینا
شکست از دواشان عینا	تو تندرستی بر رویانی هزار
مکو که جوهر الماس هم و مصلحت	که در پیکر کف عارض و نینا
سپهر صفا بود و کون نینا	که تو به عوی پستی چه پارس نینا
سفید موشی ای عروپ طین و نوز	به طالع مرغ روز و نینا

همه بدست مجرب است هم سپی
 بر کوه کی شد مویش و چو د
 سبزه آن چشمم حیرم و مال
 شبه بچو آن شکاری الما
 بزیر جامه نهان ده بر بسکین
 از آن سبزه بدوم اتفاق داد
 چکونه شد به عصمت تو نبرد
 چه عذرهای موجهی به سحر
 تمام عرصه مشرک من نه کرد
 به غمی غم اگر آتشنا کجاست
 سبک نشان و خور ابلک علم
 بنون سرزنده و دست عقل کرد
 عصا ز کف و تجریت خزان
 بر کرد و کن سیاهی تمام
 قدم فزار ترک نه چه کرم سودا
 از آن بطن به پس من بهشت میرا
 تو جمله دست شکم پیش من بودا
 که همه چو اعی فطری لبس بنا
 به چشمم بدل بصارت به نه می
 که قد سرور بینی سایه سپای
 که در شکستن موس به کج پای
 بچرخ لعل نبات کف به نیای
 اگر چنین قیامت که فرود
 کمانم که بر این چنان پای
 از جرج سواد که آنجست چرخ شای
 که زین بهار به پشم که کشتید
 که نشنود ز تو بهت که توانای
 که نیت جمل زمین با غل نه چای

دوشیده اری در مژغنی از تو	که ترهات فروشی عمر و سپ
سخن از شد افسانه تا کی خوام	
اگر سخن شنوی پس کین خود را	
کرت سواست که گویم چگونه	چگونه زه روی و دار کون سپ
بسی جوی از شیر از دینش	کلیه موم سیر قفل استیش
جمال علم لدنی کرت ز خاک کله	شال طعن بنا چهره تصنیش
بشت زار مقام در از دست	در شباهه بر روی میوه پیش
بهم نشین کبش را ز دل بچکا	و کر ملازم طبیعت بمنش کش
هنوز در رحم لکمه طبع و ایست	بر روی سپ ازل یه چنین
بر آن که که مند بر و دست نهضت	بکاوش نفس تیره است کش
جهان سر پر در آنست لطف گزیده	در معارضه با حکمت آینه کش
بشت با حضرت خوان نمک عیش	بر ایست ز چنین نیاز کش
خند نک طعن تمیز نشاید میطلبد	مشک شره بر روی حور و کش

اگر بکش مروت عمل کنی بخفا	اگره زکار دل عافیت کنی کش
اگر دل ز غرابی عافیت	نزار کونه عمارت محبت
براه ملک قدم میری بسجی صد	نیاز دیده بدو مان من کش
در چرخه غمی سپهر برون یار	بر روی صدف کار دل خرب کش
محل شام طریق با شرفی است	اگر در دلم بشیند برنج کش
به طرف شپه که در چو شایب	فرود میا و کرای ز رخسار کش
ز جان دل بجا عقد که در دست	اگره زرشته اسرار ماه کش
اگر نه مردی حمیت وجود	ز آسمان تشنه بر زمین کش
بدست دل بجا فصل سنی جان	سر آن ی که بودت غیر از کش
دلی که صفت عشق مایه طرب	به نظم و شعر مکن خوشنهادین
ز آب زنگی تیر و چرخ لاله	میکو که بند قبا پیش ماه کش
منع دل که باید کشد و خبر	اگر لباس سیاهان بپوش کش
سایه سر بر آستانه دین	در شهر ریزنیده پند کش
بشت خاک خنجر زود و لایا	دلی کشای کف دست آفت کش

زیشخ و راهی که استماع جلی	ز غوب زشت موالی که بفرود می
ب سفاکتا در پاپ دودی	زبان علی تیرا غمزدین کشتی
زبان عدت دینیر ایر تود	ز باج شکر جان ای کشتی
زینج صاحب فریخت کشتی	که ممت کن و اما غمزدین کشتی
ز مردم ده بدی غمزدین کشتی	اگر تو دم ده غمزدین کشتی
کسی که خون یازد و نریمین چینی	ز پیکره سر بر تو کشتی

کسی خون یازد و بر ختن ای مرغ	ز چرخ کوه سری بزد و کین شای
زینست زبانه چرخ زینست	بازده فروزم چرخم زل پرن گشای
نورسائی ازین قوس کی نورسائی	تجربیه سبک زینست چرخ
زینست در سپهر نورسائی	بسی نورسائی در سپهر نورسائی
تست تصاید مولانا عرفی شیرازی رحمه الله علیه فی شرح اشعار	
خداوند ادب بی نورسائی	دل من پنهان کوه نورسائی

دلم را غوطه دهد در چشمه نوز
 و کر زین ناپ اول عار دار
 دلی ده چون محبت پاک دامن
 دلی هر دم گذار آرام نشین
 دل ریزی که وقت کاوشش نیست
 بر آینه و آتشی در سینه
 در آن آتش فکر جان مرا فوشت
 بروغم ز آتش دل و آرد تب
 در آن بحر لب آتشی تیز
 که من گام بجم موج بر موج
 بپوشان چهره ام را غلتند
 چه شربت آب کبوتر است او
 بار استخف دل را تحت تافق
 مزاج کام ده ناکا میسم
 بجای کن که موسی مست در طر
 کرم بسیار و دل بسیار د
 دلی پاکیزه کوه تر ز ایمان
 بشرست یکید بخت ای لکاس
 نه او از پیش و نیش و بی سویش
 که سوز و راحت دیرین من
 و لیکن شویا به فرس توش
 درون بگری کن از آتش لب
 چنان طوفان بی تابی بر آینه
 حسیخش مضطرب است با شمع
 بنوشان سینه ام را شربت
 کلو سوز محبت لذت او
 بگو تا کن متاع لذت فوق
 بلند او آزه کن خوش نامیم

سرا آن محنت که عشق از وی کز یزد	بفرمانا بجایم در پستیز و
ماتم اسین داغ من کن	شادوت را نسیم باغ من کن
و ما نسیم را بجای تازه گردان	لبم را دشمن جیب زده گردان
بدیه صافی که چون بهشت نازد	چین معرفت که بکند به پاد
سوسن ابر که بجایم سپنج	کهر جسم عرف بودم سپنج
کنون غریب کین طبع اوست	سین سپ در کجیب نه راز
کلید کج معنی ده بدستم	و کز رستم اینک در شکستم
جو امر سنج معنی کن دلم را	برایی آشنایم محکم را
چو عیلم شمع پیداری برافروشد	چو شمع کرم رفاری در
چنان از حیرت که توستم	که با صد کج معنی شکستم
ضمیری ده که آن بی بی کاوش	بر دود شمع منی در تراوش
زبان ده که بصر کرم و چالا	کثر از کرمی شود آتش قفاک
در یکدانه که کتر فشت نم	بدیه کجی کزان بر فشت نم
روای ده متاع کجایم	بر انصاف آشنایم عالم

که است کن بر فی صند جانی	می آرام سوز و در دمان
که چون لبه سپنج ساغر آ	فغانش نوش از خشم آ
بنام آن حکیم مصلحت کار	قدم لعنت آن عقل شن
که در سبزه بهر پستان نهضن	جو همه از فروستان نهضن
و هر آبی معتدل تر آموز	که کرد و تشنگی را کوهر آموز
که کشاید پستل بر کشاید	که چون دیو اینخان بخیر طایر
که از دورش اندازد و بگردا	که بر هیچ دور افتاد است با
بهر سوش و داند بر نیستی	نه ایسی را پای بندنیستی
همی تازه و همیشه هم گوشت	قراید مرصدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آخر کند	که بالیست کوچه است برد
بنام آن دوزخ سوز و درون	کش و آموختن مستح در کج
و ده آنکه لبی بس خشک و خاموش	که مان ای تشنه ایکه جرعه نوش
ببرش این که صفا اذاب و	ببرش این شرک بنین

و حد ز آسانج تشنگ گشتی
 بنام آن طلیع راحت اندوز
 که یا بدست چون ماه مرسته
 بر عبت آب و وی کل ستاند
 بر سو پیش که ای اسودگی است
 بنوش این شربت آسایش عالم
 چنان راحت بکامش در شام
 بنام آن سبب آسایش
 سبب و الما پس در خون جگر
 مر آن دارو که حکم نشیست
 که ای لب تشنه سوری مرغ
 بر صد جان میفروشم نیم مرغ
 پای از زان شمار این مرم رش
 چنان مجروح را هر دم رش
 که جوید در اناحق پیش دوستی
 دل بچاکنا راضی است آسوز
 بجان لرزان بسیند پی را
 بنات و قدر را بروی نشاند
 این عاقبت بچاکنا
 حلات بادستان پاشام
 که در میدان چاوید ماند
 که در آرایش نمود رنج
 نمک هم سود و صفا زمره
 بهم بر شست که باک نشاند
 همه آرایش و معطر و مرغ
 در آدر سبکاو کوچه غم
 و که هم را بجان باید پیش
 که ز نمش تا ابدنا سورمانند

کند زانی طلب آمرزش افروز	بنام آن حکیم معصیت سوز
متاع ماصواب انشانی	که با این پایه نامشانی
سیار از ندادن در نصیحت	اوست دوست بر بستن ثبوت
به هر گمان بر حق صورت کشون	سواد از دین معنی در دون
طلب ناکردن از کجی که دانه	قیل و چون از ریج کراشه
بر جسم پیکانزدول که مگردن	عنان پوفایه نرم گردن
از دهن او بزاری استنها	بیاز بچه مجاز استنها
صنم گفتن در زو عاشق نشستن	کپس تن سحر و زنا رستن
نذیر ناز و طلی کردن و کرام	بر نداشتگی طلی کردن ایم
که در طعنت میزاید و کرم	باین اعمال و زحیف تا زعم
به دنبال مراد ما شتاب	عنایت و اعنان از نتاب
که نخواستیم حجب کالم با	مجدی کامران سپا طلبا
که نوسیدی ز غم ناراده بر	بزمی گفت امیکید
که کوی ما و اورا یک مراد است	چنان جنس طلب او مراد است

تعالیٰ اللہ ہی کچھ سعادت	رنجی بھر کھر پہنچ عنایت
سمٹا رجوہ او کروں نشیہ	مگر ہم علم او با این بریہ
درین ہر معرفت را عجیبوش	بہ کراہی علم و ہم ہندس
زباں مرغ وستان سنج ول کرد	ترغیم را سبام او بھل کرد
حزور اکاوش مقرر سخن د	وزان سپر سپر سبب بیداد
عنایت کر د کچھ نہ کی نام	دروپہ مایہ آغا زو انجام
بہشتی باد و عالم سپر آواز	بزد و سپح یعنی سب کی دوا
محبت را اکھیر کچھ دل کرد	علاقت را بچون او بھل کرد
براعت ریخت بر کس کو تھی	بچون علی پر درد اسکے را
ز روی عشق چشم عافیت د	خرابی را غماز بخت و دامو
کلی از شلخ تمت برین	کہ حسیرت شمش از روی بڑا
منہ انکشت زو بر نقش دیو	کہ انجا جلوہ ہم بودہ دیو
کہ از روی جلوہ دکا رشنی	کہ اورا چھوڑستی کشو دی
قفاعت کن بین بان تن زن	فصلے رامن زہنار و کن

بیا عرقی لب آلوده بر بند نواهی غنایت بیت ز بارها بازوارش را و گریختن کشت و سیریت زمین معذرت پیوست می تاز سمه معینت در زیرین باد	پستانی کوی سبزی فروخته سبج این همه در مانع مناجات بر است این کجاری بر جفا عنان چو وی نکند از دواست و دو عالم کو سرت در استیناد
بیا هم آنکه شو انم پست و دوش نه کردش خیم سباب است خز و زمر از شکرش ما جوش زبان شتاقی دل کش و من ولی حدش بجهت کونیت بیا این عقده را بنود و کشیش که کوی کان بصاعت خود کدا	بیا هم دم زدونی شکر جوش نه کردش خیم سباب است دل اندیش و وسواس جوش بجهش کردیم معذرت بکشم هر چه بجهت معذرت شاپ یی تحت آنکه کشیش مکر اندیشه کین لافش مرا

چو زو اندیشه لاف حق شناس	بر جیب اندر بتی دار و دیت
کرش ندان گستی بشکستی	ملایم کر شدی زمارستی
بیا کس تگری در دست	چنانک اندیشه اندکی توان
بت آذر عوام و دوزخ پرست	بت اندیشه افلاطون فرست
به نفیشتی دل استغنی	که از اندیشه ابلیس تراید
چنین فرستند چون شناس	مقید خود کعب مطلق شناس
جز این معنی که دانه بند او	اگر کوید جزو دشت بنده او
جز این معنی که گوید هر چه است	به پستان میان هم ترازد
خود پرست تو خوشی کاد	سخن زانده او سه زرد
مر آن معنی که در خوشی این	ستود او را و بریزد آن پند
کالاتی که نامش بر زبان است	کان دارد که ایزد را چنان است
کمی عیش ستایه کاه حکمت	کمی از خشم کوی کاه حکمت
بجهر اندر کشد او صاف	پس آنکه نهم چرخ ایست
زهی حاصل نیابد زهی	که بے اندازد را اندازد

بمعلم ارکبند اور اکس پند نشد مل این مصلحت بیاعرفی در این پند چگفتی هر چه گفتی کوتاهی داشت زمان کام کش دل در بند داشت	محیط علم چون علم کجند زمانا تا جرحه اول بین است پستانانی که سنجیدی فرو پنداری که نقشش را گشت چراغ موشی من و شوتا قیامت
ایا بخت سخن از خواب بر خیز زند عرفی صلاهی خوش کلام زد اینک تحت کویایی شیراز بجواب آلودگی کن طریقت کوی این سرگاه اهل معنی است کنون کاه عرفی بوسه کاه است پادلق و دواع انداز بر دوش طلب کن مستی از روح پاش	چو محل طبع منشا و آب بریز چو جوابی بر پرده خاک نظر سک بر خیز و خواب آلود میان که وقت از چشم مالیده شوی شک که این مرغی صواب در رفتن است ترا از کجده تا شیراز راه است بکش قبه نظامی را در آتش زیرت نامه بستان غاش

که تزد آن شمشاد معانی	توان ره یا قنبرین از مغان
بگویم کاورم در کج شیار	ترا بنمایم آن کجی نه راز
بگویم فاشش برقع بر شام	منم کاین قنبر بر خود می سپارم
نقابی با عرو پس نظم بپوست	ولی مرد او شش مهری که اوست
گذشت ایام شش و یکم	طلعتش کردم داغی ندارم

دو مستورم بود در خوش طالع	که حاجت اش بر کایت طلعت
یکی هم انکه ماند این نخل در پیش	که نوشش بر میجا نیزندیش
یکی این که مرده و زکمر سنج	که کیکر شش چرخم جوید از کج
اگر شش در یاد هم است از	ز دریا جز کجوه در سنا ز
سیل از آسمان پسند از طلس	صفا از کعب جوید فی طلس
ایام نیم بخت از کس نمیرد	دو طوبی میوه مار پس نمیرد
بر آن لغتی که بر معنی کند زود	بکنجد کر سپیدان گفت و گو
بر آن معنی که لغت او نیست	تجربا یه اگر در نیم است

کلی گرفتار و آهانش در یست	صبا کرداده از دستش بر یست
تراکت تابین غایت ولی علم	به ان حد سیت که جاهل خود علم
که جوید ولی از معدن خاص	خزف نبرد ولی از دست غصه
اگر سببان خشن آرد سب ز ا	به پیا پی بخت و کرد و حسد
و که عرفی بستی نمید بخند	ز خجالت دادن میل بخند
نه خیش و نه دست با دم نه	که بی روغن چراغش را دم نه
نه حسه و نه راز لا لاز او کافم	که بروی تیز تر باشد محکم
نه بوسی خواهم از شیرین آغوش	که طوبی خواش باشد آغوش
نه غرض حسن شیرین بی نیازم	رسد بر حسه و وفرا دنازم
از خیف و کینه اسرار جو باش	بعش آوید و رعد آسوز او باش
نکویم داستان عشق نه	که پستان را سرودی میدهم نه
نه ران در ستاینم اگر تو هم	که پس خنم نام شیرین پرویز
با که آن نام در رانش با کشت	ترا زوی قیامت است با کشت

تو که ز آن دست این دستان کوی ش	فرش کردی ز نهار میبوش
و که ز آن الهی قول و دست	که کردی میبوش از زمره دست
صد افلاطون نشان کوشش دل	که با این نمر کرد و آشناد دل
سر اسب ز غر عشت این	همه میل پر دین آشیانه
کمی یافت کاین بای	بکوش او کهر چشم باز
کمی گفت کین با نچه بکشت	زبان عش با کوشش بکشت
کس این بکته کردانش بکشت	نه اند عش می نه اند که بکشت

صبحی دلکش چو قنوج	که شادی مست بود اندموج
تنی بک نوحه باران	چون شادی شیرین دویا
شکم بر سر و سودی بر پیرا	چراغ برق کشتی شمع
زیر طنا زد و خون شکیر بود	که با آن جبهه با این بیهود
عروسی با جبهه می درود	صبا شاد طلی می کرد و دوی
مجدد ز شیرین شکر جود	کفش را نخی شبنم کرده شاد

سکومش کرده جا بر خوابگاه
کمی خواب که بیدار بود
صبا بوی گلشن وادی را بود
نیم باغ گمنامی در دامنش
کمی در گلشن آرامت و چالاک
ز بوی گل در آمد عطسه و تاب
پای چشم کلگون چهره نو
ز نرگس دور کرد آینه ببل
ز باد جلوه کلکهای پیراب
بل گفت که من کام صبر
سواهی برو بسم آفتاب
اگر بی سپهر مانده چشم نیست
مرا آینه امرو در خواب
صبا از شاخه در درختگاه
منیت

ز شوخی نرگس با خوابگاه
کمی بستی نظر گاهی شود
شکر خواب بوی گلشن تیغ بیک
مقیمم تا برم در صحن باغ
کمی کل صبر که پانز از نند
بیک عطسه تیغ چشمش از خا
سراپا چشم خوشش نموز
سواهی برو دید و گشت کل
بیداری چهره میدور
نیم باغ و سه سجون رو
سما نرگس آینه صواب
مناسی چهره سپهر
کل نرگس بجای چشم خورد
پرشی فی خود اندر زلف کاف

وگر کجند نیم کل بر بند	عیر امر دزد در حبس هم بکند
که در کله ار شود بر لب	فراموش کرد عهد شستن رو
نقاب افکند و مرکب بطلد	ز جام دشتی سامان طربد
ندیدند آتشهای درخش	دو ایندند کلکون شمش
پدل کردند کلکون آهوسین	هنا بوش چراغی زیر دین
که دشت را غافل نیمه رویا	چنان چاکبک آن شب شست
پریشان رو کتی و کای و کدو	پرستاران آل و محسود
سوز که ناز عطرش مانع	چنین فتنه تا نزدیک باغ
بزرگ جادو فاونوس روشن	منودی از برون یوا کلشن
تماشای در آن باغ هم	بهشتی عالی از چشم زبان هم
دی اسپتا در درگاه است	درون آمد چو شمع در شمع
همین آست سمری ز باغ	رسوم حاجبی دین باغ
ترش رو کرد و چندین چشم پوش	نشاند آتج کهنه را قصب پوش
ز اینجا بار طاعتی نشانی	بخت این مرگامیت نشانی

اگر حور آید این روز است پست	مکبوه در کلبه آن تخت
که آید باغبان کویت مسوز	که در بانج آتش افروز
خیال من که آید استنبت	و که در شکند چون و بخت
سینم از در آید نه زو	چو آید خلوتی باشد ز طرار
و که بیرون شتابد با غماز	بکیر پیش که بوی دهبان
که آید نامه آور مرغی از ش	نیاید تا غضب خیره از نا
و که از بیتون غایتی	نشینه تا اجابت در کش
چو لعل سیر کشد در کش	روان شد همچه آب زندگ
روشن و آواچنان سپرد و نا	که از شکستین کشت آسمان
حذر ز سبب تک نامیکد	کران میرفت و پشامیکد
دلش از بند نامحرم رها شد	نقابش چرخ و دستش صبا
نقاب بوی خود چون کرد مجور	که نشسته تا رک سپرد و مجور
حسن ناشت سر و بو پست	حلاوت و او بختیلا
چنان کلشن ز خشن ببرد	که دیک کل سخت و تازه شد

ز شکر خن آن لعل شاد	بستم در دہان عنینم شد آب
بشوقی کرم شد چشم سیماش	بر آہ کردم بر کی نکاش
بہر سو جلوہ کر ز آن چشم غماز	نیابان خیا بان عشوہ نماز
شمال آمد باستقبال بویش	و لے در راہ ماند از ہم خوش
صبا در زلف سنبل شاہ گدا	دوید و بر ک کل اندر راہ دبا
سوا بروی بیری کہ چہ نیست	تختش از بریر یاہمن نیست
بہر دوستی کہی نشاند بر کل	محبت را بدل میکرد میل
بہر سو میچہ آن شک طوبی	نہالی فی سکت از موج حوبی
صبا تا دیدی اورا چہ نیست	نیارستی بشاخ گل دزدین
چو واد آن راہ داد و پست	یکایک عاشقان پست
سرودند معشوقان آہ	کسی ت کو از ہر آہ
سہرہ این تہہ تیری دوا	کہ میل را بکل زین سہرہ
بکل این دہ کردی میل تنک	کہ از قری مباد اپ تنک
صنم میرفتہ کلاما ہی بکار	ز مرغان چہ دین شہسار

چو دیدی سروشا از دیکه	چو خواندی فاشه فاشه با دیکه
بر سویش کشیدی همچو ستاره	نشاط خوبی و کشت کشت با
تعالی الله چه خرم کشتی	زوی فرو پس مردم زیاده
چنان پیوه حبش خسارش	که کل ناکرده و کرد بهارش
سر اسرافنا سوید شکش	چکان می بر زمین ناک شکش
بنوعی سبش معز و روان	که تمیشش لاف جور شوان
درختان جسته شوخ از جابخوا	ز دخی کرده و سر پنهان
پنار پال خورده سرو نوبه	نه سم نشانه بی تنه به
ز آب پنبه رنبل رفته دریا	ز بوی گل نبیه حسته از خوا
سوا پاتی دغار و کل قح لو	چکا و کتعت ز نایار و در
فغان انخ در میل ارنگوا	نمای میلان فونی و کردوا
باز پیکل آتش سپر	سمند غوطه در آخبر
چو لحن عنده لیبای بر آتش	شمال از ناپای خود و زو غراش
صبا کر نیض نکرش سکه	کر آهسته دم لبش در نیم خوا

که صوت فاخته چو پیل	به حسن پیر و اشته چنان کل
ز سپهر و اشته ده در دامن	سر اسیمه بدو از حسن شد
که سرشش بود از پیش و کم داشت	چون دست کوئی جام جسم داشت
همه مثال خسرو بود و شیرین	ز خود رو سپهره تا پرورده
که مشکل نطفها ز نیکو نه بگذاشت	تو کمستی باغ مانی در رحمت

که از بازو چپای آسمان	صنم دل تا و از آن عیش خفا
کشا و آن که محکم ترکش ببا	فقولی از کنسیران فطاس
زطر آران شاه از دور و درون	بنا که ملیونی نامه در دست
که در دم یک چمن گل رنگ داشت	سموی از دور گلشن درون داشت
جبینها زرد و بر دیوارها	نقشها سپهر و بر لبها سر آ
همه حیرت زده چون شمشاد	کتیران سیه نخت اندرین کا
نشاید که چو بیکای بی منت	ز جوان آشنای با عیان تا
پذیردش که امین زمره است	ز در سپهر و کهنه شمشاد

مناج مصلحت صد زینک سپند	کمی بغر و حست ند و کسینه
یکی گفت این جماعت رخصت است	بنی استنما بکانه رخت
چو تنهای بشرت خلوت آراست	در اید استنمای این سحراست
یکی گفت این قیاس دل نشین است	ولی من بهانه از راه نیست
اگر و انیم کاین اندیشه است	عنا حسن بان فرمان مست
یکی گفت از حسن این شیوه آید	که نازی روکش رغب نیست
و لے آنم که بردار و ترازد	ز رغب بشین غایب رخ بازو
یکی گفت که حسن است این مست	اگر خواهد که ز رغب نیست
سیاوش حتی بایستم چش	که جان گفت که از دل برآست
یکی گفت از مردت ریش برون	کو را از ترک راحت کیش برون
ز خشم و ناز تا دشت نام و شیر	پزیریتنم دم سر سحر با شیر
ز و این و پستان درو شمره	به پستی جان پستی طرف دانا
کزیدی لب کمی از خود نهفت	شکستی ز کت و شین و نهفت
بید از دور شمشاد کل اندام	که می کنی نیری تا به شکام

دشمنش کاشم از کاشم زمین پرس	بر لعلش خنده گفت آمدن پرس
چو پیش آمد بکلم غره پرسید	لبش زین گفت که در پوست خدی
که اسی سج میانه رخت چا	کیر شیر دل او از بردا
سینت تاج کیر معرشان	حریت مبتدا کج کلاهان
بر تش نامه سربسته از نشا	همین دم کرم رویه آمد آوا
پارو نامه شانه تک دل	اگر فرمان ده ماه پیکدل
گرفت از مویش فتنه بردن	چو بشیند این پنج طوطی
که یکیک تار زلف از هم جدا شد	چنان گشت آشفته ز جاشد
نسیم اندر دماغش دود گشت	ز چشمش باغ زهرالود گشت
بخاشن لب چشم پرست	سیاست نیکو شریک و پیکار
بگمین سپهر می جنباد و سکونت	ضمیرش صد اندیشه می
اگر با شادانی باد مکی	پیش پایتخت چنان ز اسری
بگرد و زان بنیاد شها فراموش	و کرد زمر که رادال باشد و خوش
مکر سهرت کان سوی می کرد	مقابله گفت میاید و بکرد

کرم کف دست پستای رست علی سیر حالت کن بگو این تنگ دل پذیرفت این سخن ز عجبی بر عا چو از رفتار طاعت و سادگی خویش که ز بر عفو ناز آید سرش افتاد	پادشاه تحمل گیرد می سیر و که توان طلب کن آن مجمل را کچک پستای ز عجبی جلوه آید و ما غش تر شد از جانان خویش که کما رازی قاصد فرستاد
بهر روی بخت زو بر طرف جوی در افتاد از مجالش عکس در آ سوا بیستونش در پشته افتاد یکی پس از ساقی خواست لبریز ولی باو شش آن نافرود خیال پستونش مختصر شد کشمش آن کنیدی پسمان کمی شو قش چنان یکرو پست	که از صبا کند خالی پستوی تو کشی بیستون را وید در خوا به بخت آید شش امید ما که غم راه در طبعش گشت تیز که پست غور میان تو و لب مزار اندیشه در هم جلوه کرد که بازش داشتی عفت ز پست که عفت ز پست و انستی تر یا

چنان اندیش از غفلت	که از شوق لبش پستانه بکشد
گر شی جام و نخی استاد	نه است سیدی بی باز داد
پرستاران نشاط سر نهاد	بر روی دل در سیرت کشاد
که این اندیش ایام از چه رود	چو رفت آخر که اندوه از طر
صبا کس تن بر رویش	و عاشق بی محرم گزید
زای کرده ات از غفلت	یا شامیه و بامش می برد
چنین سر کس نه بودی منت	بزرگ چشم با همه و شکست
که ناکه بانگ بسن و کاش	دو این نه است و کاش بر آتش
تبر سچ و تو سن قطره	چون کهن نه و تو پس چمن شد

بام راز دار مست و مستور	عمل پاپی شتی خاک مغرور
تا اندیشه پزعی جان	تبی مننه ری و ناکه کویان
روان بخشند و خوا و آدم	عیان پستانه و ننگان
چو صلح اندیشی همه و نماند	کلیه دل کند کذب زمانه

چو خواهر و پستماز اگر مریخت	منا پش صدق از حق است
بی بر لوح شاه این شش است	که شرف کله را بخت است
بر آهوی سنا نه ناخن شیر	ز بانیش می برد ناموس شیر
ز زانج ششم که تحت کرد و	ز بان خج او بر کل عار و سون
سخن در ساد و لوجیای است	و کز نه عار و بر من کیست
خوشایری که دل آینه است	نبخشد پس بقول دشمن و دوست
و کر پس چایب را جان که اند	بکس توبه آن صبی که دارد
مزن طعم که رفی شش نه	که نام از صحنان و شکریا
ز فتم تا ز طعن آشفته باشم	و کر کوئی که ز فتم ز فتم باشم
نه آن کس که اندیش نه شبانه	نه آن مرغ که بنشینم ز پرواز
کسی که مرقس جانی کشد پیش	نه بر من بر خیال من نه پیش
کر از آغوش من نمون نباشد	چرا که در ره کلکون نباشد
چو پنجم خسته که غم ها گشت	مروت ابهر پسم کین کجاست
مسیحا تا تو اند لب کشون	ترسید ریش را تا سوراخ بودن

کله‌ی تشنه‌تر کرد و عیبست	نو دانی کین جای شکست
چه میگویم ز سنگام دورست	ز جای طبعی جای ترکست
ز شکر کا دین شیرین پیوست	خداوند اگر بت اینست
بهم زار و برین بت بختند	که دشمن تستی دیگر نبند
کسی را که لب این است	جزای لب و صد دندان داد
پس این تمهای کوشش بند	نوازان شد بخشم اینگر نیست
باشی کشم فاقه یه بازو	دبر و شیش که شامش ترازد
نوش طعن زن یعنی است	یخ حسن من یعنی بست
بکتوبی که ماز ازا او کرد	مبضمونی که آن ناموست کرد
بنازی که عقاب شاه کمیت	بجلی کش عداوتت عدمیت
بخوی من دانی شکشش	بعد من که خانی عهد خویشش
بآهویی که حشتم تمامست	میانویی که شعله آشوب عصمت
بشیری که موس در دامست	به شبازی که دست همگوست
بیا قوتی که جان اردی سعاد	بهاردتی که ز کدانش چاپا

به آن آه که عفت شکست
 به ناسوسی که بر شیرین است
 به شمی کش سخن با افتاب
 به توشی که با من هم پشست
 به کیوی که دانی چند تار است
 به حسن که شتر آشت نامت
 به جام من که بی حسه و کون است
 به وصل من که محتاج عشت
 به آبنین محراب و محراب
 به خرونی که یاد ما ش عید است
 به پوزی که با جان میان است
 به بهتانی که سکن ابر صلی است
 به تها عید و فرهاد استین است
 به کلکون از شرف خوشی است

سماستیم با آن علم نیش	قیاسی ده شد با پست نیش
اگر با شسم این پندوی	کجا بر من تهمت گشود
سمائی چون تو باید بال کستر	که در غلش بر آرد چون سما
سحابی چون باید پای اندر	که عاوسه چو من آید پاز
بلی بسیار با هم مهر بست	که آئینش هم لایق بست
بنا شد از رسم خوش دل	ماند دوستی را آب و گداز
و کرد آید آورند از دست آغوش	بیاید کردش هم اول فراموش
ز ناموسم کفایت	که با فرهادت این نسبت طلا
چنان تهمت کران مظلوم	کجا با مکتب شاه ضرر
ولی شاهان ملی طاعت زود	که با معشوق میل ناز و دانه
چو رستم شده بود جوری دیم	کشیدن صیب کس نبود کشیم
چو طلی شده نامد رواز کتک	بر پیش نامه بر آید و روست
بعدی کان عاوند آن غلط	کجا بودم که با شسم
که در سوگند داد و صدق داد	ز هر کلمه ن بوسه نین نهاد

غلط گویم کجا لب شکویم
بج بازیش صد ره سینم دوم

بسام اکر بار دل کران کرد	و عار احریم را رخ کرد
و عای کافکنه در سینهاش	بیک جنبش پر از سینه اش
مر آن مطلب که در عالم نجیب	پیک لفظ و عا کجای نجیب
لبا را دعای شد در آموخت	به سبب و عاصده عا دوست
چو باز آمد توجیه حذر او	و عار با تضرع او پند
که کوشش شاه با سپن نام بود	لبش آه ده الزام ماباد
صلاح کار بادش پادشاهی	مبادش عار عذر پادشاهی
بکون او آن قبح که ز سر پرست	و زاموشش مباد آهنگر پرست
مباد و آتوم از اندیش خام	چو الی رود و بادش وقت الزام
و بستانش تو با از بدایش	میا موزاد و بد عهدی خبر از پیش
رسلش از برین بار بار داد	پاشش عرش و دیار بار داد
و در روزه و در شمع ایم مباد	کجاش پیش از یحیایم مباد

مبادا صید او را رتبه دردم	کمیرا دتش نازش هر خام
همه صیدش چو شیرین دهان	شکار آموزیش در آب گل باد
دل شوقش کمیرا در انتقام	لشرفاش مباد از جوابم
شراب طاقش نارس مباد	شیش محتاج شمع کس مباد
همه اسودگی بینا و انوش	کل از آرم چسنا و انوش
لشکر اباد تا تنی نه بیند	دلش رخش باد تا بی نشیند
ملقزادش قدم دیگر در آن	اگر داند زما بر تافتندی
رموزش جمله به عجب او	ندیم بزکاش زمر کو باد
مبادا کمینا لش از دهنم	شپستانش مباد او چرخم
زخوی نازکانش دل کمیرا	تنیش بنا کاسه میزد
مبادا اکامران هم مطلب او	مهبنا و آفت دندان لب او
دشمنی مباد از درو یار	اگر با در و ما خوش نیت یار
کم از شیرین و گشت بدو	ز شیرین بصد جان افرو
نکو خورش صلاح اندیش باد	بد اندیشش اسیرش مباد

فراشاد و ذوق دل شکستن	کرار ابا و عهد تازه بستن
بوحای که سخت زمرنه است	بموش که در کتفه نه است
صلح خویش در قلمی براناد	ز شیر تیغ کوی که بگذارد
چو این مکتوب سپهر کم بر آید	بر پیش نامه بر افکنده بر آید
که راز ما بکتوب است نشان	بد و سپاه ما غنیر از دعا
یکی کفر از مایه دانش است	صنم بر تیر کشید از یکی است
یکی گفتش ازین سیکل ترا	عجب دارم اگر نامم نیاست
که است این ستار سنج	که بروی کج فرستاده است
بجنا آنکه محنت جم بخودش	صغای همه می نیشد بخودش
چراغ سوخت است تشنه	بود زوشش جبهه را بوز
بگفت این گفت و کوی زیر کا	نشا محضای خداوند جهان
آوا و ان ابله کو با	خداوند جهان بر میرا
بجانی نه افی مظل از تن	سستی می تراشم فی خداوند

عجب درو سیت بی آرام بود	بدان باید و دوا ایست از نمودن
دوای درو بی آرامیت این	اینست خلوت ناکامیت این
چو نتوانم به دست آورد	نمایم تشنه را که که پس ببرد
حقیقت را چو هست این سخن	مبارشش در چو را بنود حیدر
بی فرهاد هم زین شیوه لاف	که کو کسی دارد و موی شکاف

که ای صحرای پرده از من	صنعت و اشتهای شش
که چون فرزند فرهاد غم	بلوغ پیکر و شش و دل
جهان عمارت کارستان کرد	فلک صد نوبت است ازین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین	که میزد موج شهرت سینه پر
که ما دور داشت آن نازنین	که بر تاج جهان حسن و دین
بیشه گفتند نزد یکدیگر	که تاج عرش با دایه است
مراد مرد و کوتاهی پیشین	هلاک و شست در استیلا
شینه پشیمانی از زبانها	که ناکهتن بشه و اردو با

چنان بکاشند ما دل را	چنین کند کاند رسد بکار
بزار و نسیم کز پختن	که بروی تمت آمد بجز شیرین
که از آینه استغنی شد آن ماه	چنان بکاشتش بر وجه بخواه
ز باغین قشقه کشتار شیر	چو بکشند این سخن کز جهان
بین سپودی زلزله تجا	کلفت آن کرد باغ محصل زو
کشد اوصاف می نی میفرود	شود از می چو پرورش هر دو
شراب از اوست تسی از شراب	نمی حوز از شراب کلن هر دو
اگر مثال شیرینیت نیگو	نکو بکاشتن کی صفت او
بر سپند مرعلی تعلیه سپ	که آن صورت که او پند
شود مانی بصد جانش خرد	بهر نوعش که بکار بویست
نه زشت آید کز شمشیر	نه زان شتر قلم عشی بر آید
نکار و هم خودش کرد و پست	که آن صورت بر شک بر لوح
که آید زشت تر میکو تر آید	سر و آینه چهره لعل در گشاید
غیور می سپردن شش	چنان که بکون کرمین

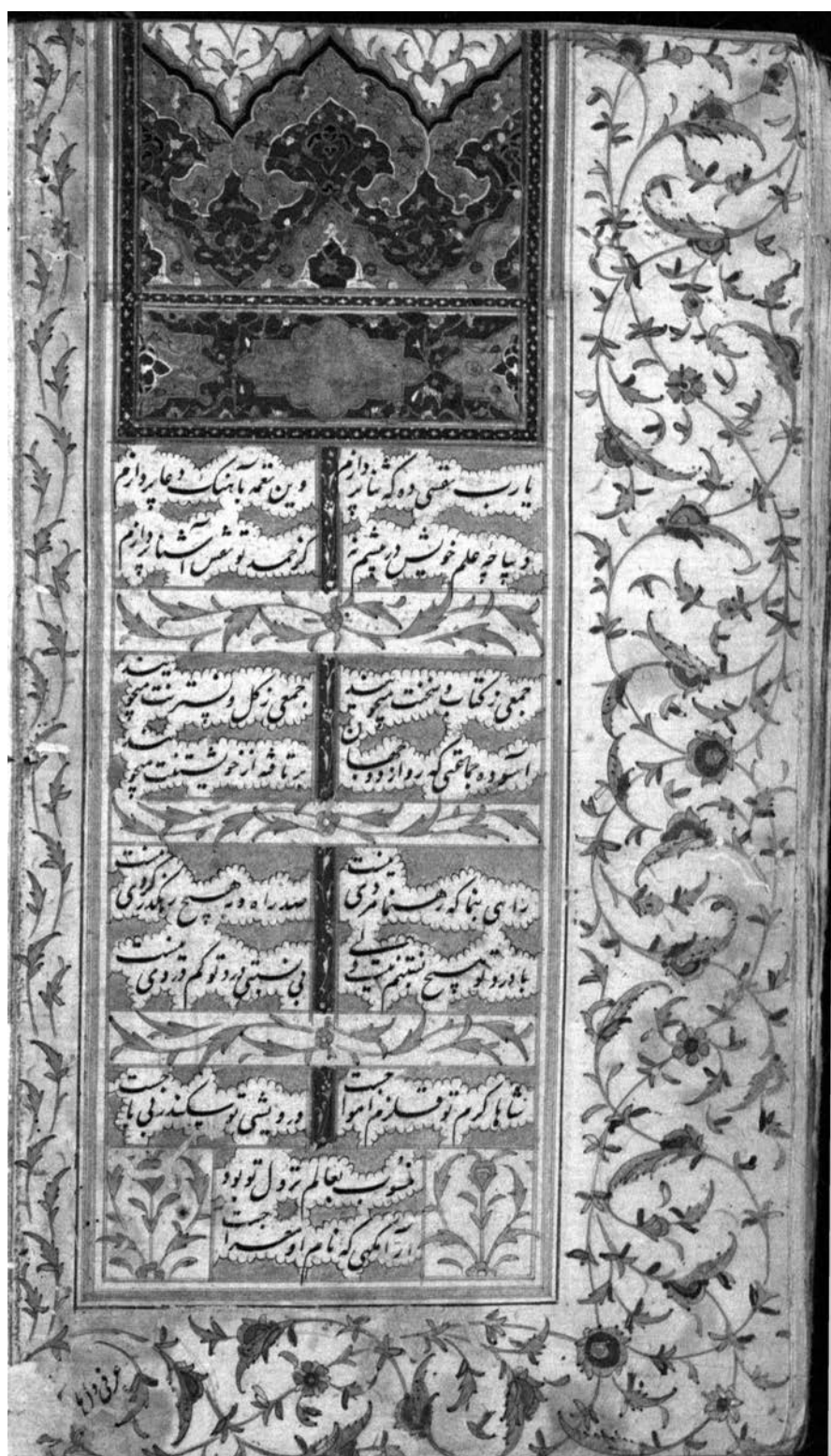
کجا مثل او ماند ز رفت کجا خورشید کرد خورشید بود

شماره شش و شصت
سپید شش و شصت

کسی کور مثل او کند نام ز با نیش او و اع او قریب

کسی را که ز زبان این سرزده
اگر بر چمن نریم عشق برزده

مت
م م م
م



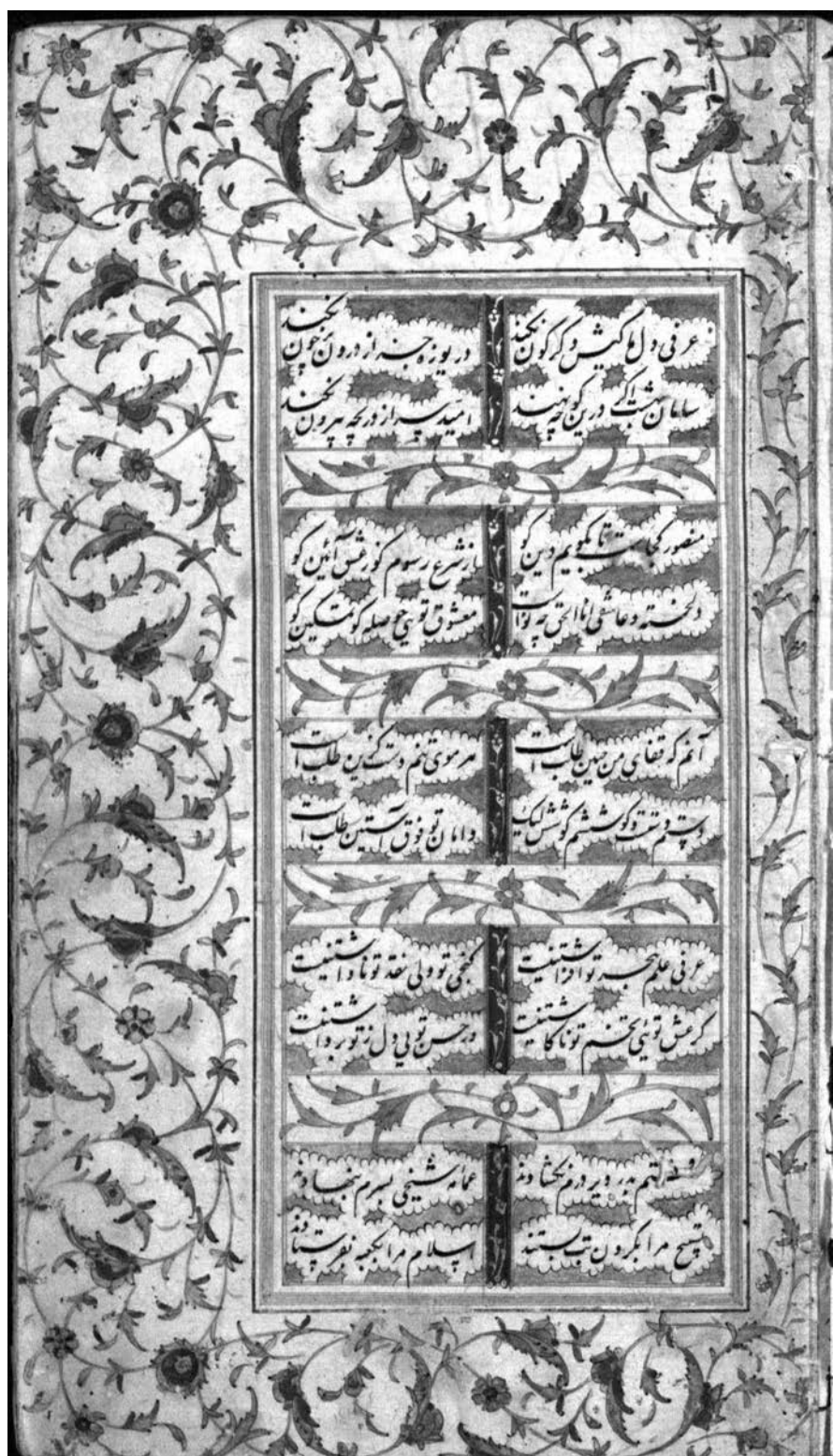
یارب نفسی ده که سازم
وین تنه با بنک عمار دارم
و سپاچه علم خویش در شمشیر
کز خنجر تو شمشیر سازم

جمنی ز کتاب منت پیوست
جمعی ز گل و پست پیوست
اسوده جاعلی که رواج دود
بر تافته از خویش منت پیوست

زای بنام که در سنا می
صد راه و هیچ راه گوی
باد و تو پیچ بستنم نیست
بی بستی در تو کم دردی نیست

شایا کرم تو قند از من است
درویشی تو یک بندگی است
خسب عالم تر دل تو بود
در آغوشی که نام تو است

عزیزان



عرفی دل کیش و کر کون
در یور برب از درون چون
سلمان شکیله درین کیم
امید باز در چهره چون

منصور کجاست کیم دین
از شرع رسوم کورس این کو
دست و عاشق امانت پروا
میشوق تو بجای صله کیم

آتم که قفای من بین طلب
مر سوی نم دستکین طلب
بست دستم که ششم کوشک
و اما تو خوش استین طلب

عرفی عالم به تو از شایسته
بکمی تو ولی غده تو نادان
کرش تو نبی ختم تو ناکام
در سر تو لی دل ز تو بردان

مفضلتم بر ویردم کشاوند
عماد شینی بر سرم بستان
هتج مرا برون تپستان
اسلام مرا بکجه نهرستان

عربی من دل نه غریب اینم دشت	سم خا دم کجا ایم دم کشت
مردم مصیبتیم و همراه ط	مخواب جنتیم و مشیت
مردیم که آه ما دل شب نکند	در جام رود می که مشرب نکند
مردیم ولی نه زود مردم در شب	غم دست به پیش یارب نکند
آن که قطرش جابجاست	بر جزو گلش قطره دیر است
کر جوهر قطره صفا باشد کرد	در قطره چنان که کوئی دریا
عربی شبیه و باد عیش افزون	می نوش و طرب کنی بینم
ای تو بر بی شجرت و ارمایه	می نوش که تو به مرغ توست
ای کرده زبون تا شبنم تو را	اکله بوی به ریخ گل تو را
بر چنینم و آرت از آتش تو را	گشت تکلیف و دواع تو را

دائمن که عیان باشد	دائمن که عیان باشد
هر کس که بر میان باشد	یوسف هر را و روزی که بود
آتش و دهنش زمان بود	آتم که تنم میشت از جان بود
هر وقت که در خاک بشت آن بود	اوقات بیخوشی را بنهیم
مزم که بخش که بایش آید	عنی چند و شبی که فلان بود
مزم نشد و گفت که گوشت	چون نادر بسیار تصفیان
رویم بی استیجابی و در روی	خاکم دهن چند پریشان کوی
طنی تر دند با هم به روی	کافر کشیدم این شکال را
کر مرد و حجاب نادر بخش کنم	استم راجی عمارت موش کنم
اندازه خویش ترا موش کنم	کو جام محبتی که با منم

در دلم و دل و دیرین معشوق از بوی العجب بیها محبت میکند	داویم دل و دیرین معشوق آنو چون چهره آن و غزل پرا
دیدم عایی که دستش بآب بود بار نظر و منع شایسته آب بود	منه که آرام و نبات آب بود خفاش اینچو آفتاب آب بود
مرصع چو کل شعله و شکر دم چون شام شود ناب و پیشان بول	کرد در دلم و دیرین معشوق در خمر و شکر شام و پیشان بول
عش آمد و از مرده غم شاد کرد مرموی مرا یک جهان در در آرا	در مبدی عافیت آید کرد چند آنکه خراب بودم آید کرد
از کریم و لایق از هر چه بگوید از دور و کران بی دوای بگوید	وز مرغ و عای تب و بگوید از کرم و طبع و بگوید

این نوید

این عشق که مدح او نهین مست نی نی در پستی ترغم کلزار است	بر قیث که سوشش می نیست کش موی سحران کل نیست
آنکس که لوی عشق بر دوش آید کر صور و مهند و کر سیج آید	بانیستی آید و سم آغوش آید این گشته نیست که بانیستی
عرفی تو کجاست بهش همنازی پروانه نشود و کس لیک است	کو دل که بهی مست و دیوانه تا تهمی شیوه پروانه شوی
عرفی بدی روی و دم سردی خود را بجز از خویش و غمزدی	در یوزده کن و چهره زردی سر تا سر خویش را هر دو
محنی در معرفت کشته شدن پند و و لا از اول شبانه	خود گفتن و سم خود نشودن تو روزنده عت و دن

ای شوق تو چون میبارد توفیق شک یار چه آید	وی پای طلب کو تو در قمار فرصت کم و عمر کو تو بکار
عرفی کلمه سپهر کن جای کلامت مر چاکر است یوسفی در وی	توفیق نصیب شکست نیست صاحب نظری ایک بخر قافه
از وصل غفلان که غمازینا در دوستش هم محو جدی کما	احببم کسی ندید و آغازینا هم دوست طلب کد و نشانینا
پروانه کن ز یار تو زانو عش من پر وانه هم کن	ز آن شع بود سینه فیر طوط من شعله سینه در زوم او سینه نو
ای شپه گرم کرده پس بجای از جانب مشربانک بکن تو کر	کیسان اف می شیرین و شپه وز جانب حسن عرض بر عرض تو کوه

ای لعل و پیش و ما شنبه	آرایش زخم چندی شریف
ایناشته بجران ملک و علم	آمانه از آن ملک که دارد و ب
عرفی که حب و فدا و اعز و شرف	زنا ز بستی میان برنش
ز آنکه که شهید عشق کنون	از جای که کعبه تنگ و درو
چند آنکه شد مژغور و می	تیری تو دم برده از دعا
اسم ز دعا مانع و در شوق	بمیت که پر برادر و دعا
تا کس تو تو از کسی تروی	باید که رسد فی این زمین
شده ی ندی که حظلی نشا	در دی تحریر که هر کسی
ای عیش و لایزال شیدا	دی غم ز صفا ی نیدا
ای عیش و عجب تو سرشتی	کز آب و گل منت بر آید

بر سپاه غم کن عشق نشا بد	صفت کسی را که بد عوی و
تا جگر خورشید کجای نشام	در بای محیط از و بکشتی گذرد

عربی که بود فرو شب باز	پسج ملک فروش و ناو پس نواز
پر سوره طاووس و پس نواز	مجنون زکی چو حسن بی بی نه نا

اما نکته غم تو بر کز پند	در کوی شفا دست آر میزند
در معرکه دو کون دست از پند	با نکته سپاه او شهیدند

ای متباین من بگذرور سلم	من در نشین باد و بوس علم
بر شیشه من پنهانید از بیا	ز آج و شود و تب شکند ز علم

کفتم بملات بر حسن خیرم	کردم صد صفت و بدوی خیرم
این فال زووم صلیت این کرد	سم سپیده خرد و بگردن نشین کردیم

ای عش پیا مانع آتشین	ای ملک جو کرم آتشین
تیرای موسی ویر دل دناوم	جارب کش مزار آتشین
عش آمد و رفت خجک پنا	زده آمد و کرد و شکست ویر
آنچه دغ حبه این پیکوش	زان جل ستین تا شترین
در عرصه عش شک میس	از کف عشق شکست ویر
بیل نشوی در چمنش فاشه شو	یک تمه کی از هزار دست
ای بر تو نشان از لب که کشش	کو شش تو بری دست معش
جانت که کردید ترا پیکوش	باید بر آوردن آتش ویش
زنت کم ز دل کشای این بوم	وز کو شش پهلای این بوم
هر قسم زود تو کو خسته اودن	شرمه سپنکهای این بوم

شوی که دلم تنای پندش	سکینت بخوبی خویش میگردد
ما ز بچشم دست و پایش	از زنده خرم دلی بودیش

عرفی منم آنکه دوزخم شکست	روزم ز هجوم تیرگی شکست
امیدم اگر عالمه حرامان	تدیرم اگر سپاه مطلب

از عشق شرابستی جوید روح	زین می شکند صراحی تو به
آسجا که محیط عشق فان نیست	کمزازه اطفال بودستی لوح

عرفی منم آنکه کوششتم بی اثر	مستم همه عیب و موبویم سر
آن عالم بر من سرشتم که مرا	طاعت بکنم تو پر محبتی سر

کرپنک طاعت بکم بتیزد	از هر سر پر و چشمه را با بکیزد
روز می از آن شیشه که بشکست دلی	کرد شکسته شیشه شیش میریزد

تا از در محنت تکه دارین از هر طرف طعن و ملامت ده	افشاده هم بجوی را چون عاشق کلام سواد ده
کی ملک طلم پذیرد آبادی کھنسی انکار کانین دور	کی زین غم در دایم ازد ره دور بیت کی سدا
ای کل ز منج خسته بکن مقشتم آتش کلی کاغذ	چشم خمپسی ز دو کلخن بکن گیرنجی من بپسین من بکن
مرکز که سرشن در کراپنا ز آترو کی مافوقی بیان	تا که دشمن از فرق جرمه چشم آهده سپیلی غم و سنگ
دپستی دارم که در کراپنا چشمی دارم که بلع و بیان	پایی دارم که وقف دمان جانی دارم که دیر و ایمان

نی دور زمان بکام کنی فلک	نی کس نهان تو می دین ملک
مست چشیدم دلمو بخیم	نیک به ارج جان فی آب نیک

دی ابدل ریشمای گشت نه	در طر شدم ز دیو بهره ملک
شوم چو قدم ز طور بالا تر	برداشت کلیم با نیک آمد و

آن پنجه کردی همه ریشم	تا شعله کشید ز خوش فلک
بی بهره بمانیم که از دیر	زنا مرید برود تا تو مسلک

عرفی رخ شین رخا کشیم	خاف ز وصیتیم تا سی کشیم
از سیرم نیم سورا کشید	صندوق مرا هم تراشی کشیم

چشم ز تماشای حال مشو	جانم تا پاشی بخار کش
چون خانه شاهان بر کشن	چو کن نامه عاشان سر کش

تازنگ من شراب ببا کوبید	بی زکیم آب دی ایمان کوبید
صوفی شبستیم بصد پارت	درواک تعلیم پریشان کوبید
کل را همه آتش کجای پیچید	حسن اسم کی زخم نظری پیچید
یار بچه شراب دانه عالم	کز حال خوش خرابت پیچید
رخسار تو باغ را سراسیمه کند	بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه تو چو آید از شوق برقص	صد شمع و چراغ را سراسیمه کند
عرفی منم انکه ز سیر ایمانم	احسن بهین راه را سیر ایمانم
من کشتیم آرم بکران کجاست	چند انکه بد ریاست کجاست
عرفی منم انکه در قدم درستم	کردم از صورت منم درستم
این شاعر عارفم که در صانع	تاریخ تولد و دو عالم کفتم

وصف لب یار از لب جان خوش	نوش لب آن جان بر جوی
شکر منم عشقم از زبان خوش	بشکاف زبان ز سر زبان بر جوی
ای چهره کرم خویشانت گل	وی تو رخسار باکشت کاکل تر
زلف تو بر پسم باج گیر و شکر	از باغ بهشت صد چمن سبیل تر
از کریم دیدم آتش کشت	از کوه بخون و از تماش کشت
از بیکه شکسته ام ز پیم تو	کویی کرم او دیده پر از غنا کشت
ای انکه بر تنال می توانست	ای مجاز هیچ و سحر با روست
که معرفت روح مجرد دار	ز پرتو آرایش تا بگوست
ای شوق لب ز طبع بری و شاد	تج از شکرتن بهر یک نام
مشتاق لب تا چو اجل خون نه	احشع اجل من و چکله بجای

سپار چو افشا ده بکن باشم	نوسید ز همراهِ تو کشن باشم
سر جابرست چنان خوش باشم	تا از بر سر که بگذری من باشم
از رویم که سر کران سیکدی	بچانه بخت و شمن سیکدی
با دل من که چکونه است	بکده که چه سان و نجان سیکدی
شادم که درون من سیکدی	که در دل که درون جان سیکدی
بر صفحه دل شرح تنهای ترا	چند آنکه نویسم تو بر این سیکدی
عرفی چندی پنهان ازین زیاده	کمان غنم را ترا چکونه کرد
من متعجبم چه دانم که مرا	این سپر بود افشا و بخون یاد
عرفی منم و من خواجه اجنبی	در معرکه با خویشتم در جلا
کز آنکه مستبول نشسته و من	اینک منم و اینک منم

ای کج برو این طرف که نیستی	طوفی و خروشی تکت تا نیستی
سر تا سپهر کوچه خرابان	اشبه دست و که طنایستی
رفتیم مجرم که دور و ایمان	معموری دل ز کفر و ایمان
گفته برو به بر کین پناهی	قدر کهر صدم ترا نشان
عرفی چو زنی طعن خرد برین	مردان تهنید از دل بر کین
آن فوج که راه طلب نه افتد	آن که بر که دل به یه و کندارد
عرفی بگرفت دل تشنه	کو که یه تیغ و آه و کونا که است
تجارتش آن کعبه که نشویند	یکمیت هم این بوسه است
ای استو می منت نه سبک را	درد ام فریت اهل ایمان
بعد از تو خبر و ما تسلا غم غریز	زی که ز هم بریزد آن کعبه

ای مرسم دین سینه غبار که در دی که شعله آتش و آتش	دی عالمی از ناک و کدر و تو بیا پست که صد جا بشکافد و آتش
ای یار حسن یا کجا کجاست تو حسن مری و در محبت است	دی دشمن و در تب که از این و انکه روشش و در از این
عش آید و گوید که رسول است حکمت که در دین دل فروخته	در حسن امتان چه مچا وین سترین جمله است
هنگام من زدم که بر بخت علم رو تا منتهم از کعبه که از طاعت	جمعی در آینه از ویرانم ناگاه و رود سیاه و پوسم
عرفی دم تر و عین مستی تو مرد و است که از کعبه فروخته	آخر بچه مایه بار بستی تو جویای متاعست و بیستی تو

راسم نه دسوی حرم ز ابد که لذت خایم بداند زار	و انکه کنشت را بسکایت هم آن کشم بکیم این کنشت
روزی که قضا فرستد نیخواست که در جواب کنشت	حاکم ز حرم میزد و در دیر کویم لب یک چرخ یه چون
حشمت طلبی نمره کوشنو جوینده حالق و پستی و طاع	دستان شوی قصه کاوشنو از ویرمجان بجه تا نوشنو
مسجود ملائک و تن آب و کرست غافقی همین باشد وین	زاوم چو کشت آن کج رچکلت آن حکم که بود و این حکم و
ای حضرت آخوند نیازم ترا آن مایه بلند می که با تو بود	و آن طرز سخن فحشی و نظم ارا صد صیف که هم زود بداند و

اخوان من اندکی ز انصاف گنج ای بی ادب بآن تو پهلوی نه	در و سخت مست بهی گنج عقاصی نصیحت قاف گنج
مهموری عقل و فضل را ویرا بازار چه حیرت آبا بون	بر پای علم خاک نیست کاشتا ده متاع و غایت نیست
در باغ دلم که روختش کوید خرم شب از روی صفا	آب طلبت روی چمن شود صد نامه از هر در می شود
ای که بکنایه شویش گنج با خوشینان ناکر و دشمنان گنج	بر تارک خویش کل فشان چمن با دشمنان و چنانکه با خوشین
در عهد من انکه است سنج سخن کو را اسپه مری که با گنج	خوشتر است و قائلش مست اعجازی سیح لغو زندان سخن

بی آه و فغان عشق کزین حلال	بی ناله شکرم بکس حلال
انکس که تر نشدلی تحرش	آزمیزه شوقش بکس حلال

تا عهد یگانگی مبنی بستی	از مهر هجره فردا دوستی
از نیتش خیم که از هستی	سر که که شود نیت تو با دوستی

که در قدم پیاپی بیدارم	کاسی بر شمع انجمن بیدارم
یکدوره ز من بچشم او نیست	بکدام از من و از که حسن بکدام

عزنی دل مرگ است جان	از عالم قدس آید جهان
مکده از که پامال شود در کعبه	رحمی که حبه کوشه ایمان

وز واکر و کز سخن نیست	چیزی که نه شمشاد تو بوا
پیکانی عافیت هم شکی بود	اگنمن بر دیم کس نیست

دی محتسب آمد و بسی نشسته	ما تفرده بود و او شسینه
بخت یافت و هم آن حال	بایست که تو بشکند شکیست
خوش آمد شراب و مست کن	آوازه امید مرا ترک کن
کر دست زخم بکام و درو	شیر و هم که قطع کن
عرفی دل خود را بچه خوش داشته	کر این دوسه بیت است که بگذاشته
بگذاشته از تو هم درین بگذاشته	برداشته باید چه بگذاشته
شیر از که در بایستی نکر	بیکجا که شش غنی صاحب است
بس کرد و طرف راه و نشان	مر کوچه او شپه شش است
صبح که خبر از مرغان شنید	در طاس فلک و سر آید
که دعای و هم آواز	این سحر و عطسه روح این

بازت جم و کی ز اهل خسته می نم رین آیدن رفیق طوفان خسته	و آنکست حسودان بنجم می نم در مایه محیط و جزر و مد می نم
عرفی ز مرا حاصل کان پیا انگو قناعت مثل آید و را	محمول زین آسمان پیا کر هیچ نه کج شایگان پیا
صد تیغ شنیدم از کبی زرق پست دانی که همان تکتب پست	جرم چه بیند و او شن جام پست امر و نه بجهش و مرغ اسب
منتم بجان تا نکریم بر نکشته که تن کدل کمر وی تم	جری علی دیدم صد فوج مرغ چمن عشق ز مجذوب تم
این لاله که در داغ آید پژمرده گیش از تنک نازل	پژمرده و سبک بیدار آید تا شخ غمت و بهر آید

عزنی غم دل سید مجوری	عش آمد و صد چراغ پندوری
از دواغ درونی عا بالما پس	کای مریم خستگان دوری
عزنی لب پیم دم از نور زنده	آتش هفتاد و سه طور زنده
منصور دم از بی ادبی میزد و	مرغ او بزم تم منصور زنده
عزنی سخت کرد چه معارف	دین زمره را بدوق بایران
بخروش که مرغان حرم میاید	کایتی تا تو پس کدام است
از دیده مایه صفا بشوین	زین آینه جز نور صفا بشوین
اکو کی که آب عصبید	در سطل نگاه ما بشوین
صحن طلب بنگاه نایب است	از اصل ادب به کشتن
از کجاست حسن طلب است	آن بی ادبی چه کشتی است

عرفی چه نهی متاع دل کفت و	راه نظر کج نظر این پایست
بر سینه ما که از سر و کت	صافی و در تر از درون بیت

عش تو خرابان نشین می باشد	کوی تو بشت عسل و درین باشد
در دور تو مست جایی دل کفت	در عهد تو جان در آستین باشد

در واکه اجل سید و دران	توفیقش بخور شود ریحان
مرک آیت پاکس اند و در علم	اکثر آید و ساخت میر و ایمان

از مرستیزه خوی او میشود	از چشمه حسن روی او میشود
از چش پیش دل طره او می شود	از کریمه موی او میشود

رضوانم گفت کام درویش	کام دلم از نهان خیمه خورشید
ای طبع بی وجوب شیر و آن	بتان در دل کسیر و آن

عربی سر صفا پند ما	تغذیه دیر معان معبد ما
سر کام تبیغی سرتیمیم	سرتا سرکوی دوستی شهنا
ای عشق معجل غنی شانه	ای درد که حسی دلم ناکه از
ای کریم که دو دید برین	ای ناله اثر مانع و بنا که
این ناله که در اثر غشیت گجا	ای که یک از شیشه غم خورد آ
مرصیت که آتش از سوا گیرد	مستیت که از حنار جوید
وقت که یاران کل پستان	کلهای شط در کرپان
میل هوای مانع بگفتن	امین و شاخ و برگ بستان
عزیز که مقل پستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
نور که کشیده خون دل میرد	روح جام و قدح محو که پستی تو

از سردی دی و صبح بستم	تا عرش برین لب دعا بستم
مشکل که پس بوی آسمان کشند	زینا کن در آن صوم سواج بستم
از سردی بخ نمید که لرز و خورید	خون بسته شود چون نیم اندید
کله پسته از دود سر بسته شود	کا مزلکف روزگار ماند جاوید
اکنون که پسته کای آتش نازند	زندان شهر انجاسم نازند
در بستن بخ چو تو با می کشند	کرپ غمی ز عهد عاسم نازند
از عرصه زرمکاه پر لایم	در سپینه اهل راز نایم
با اینهمه خود را از نکات بدایم	و ز حاصل زمانه با نایم
زینا کن کاشیت می بست	وز بستن بخ جابجاست
و شمر کن زیست تو را زو عجب	کشفت از شرش است

ای حسنی در صفای سیمین	ای سینه دار تیره از کیمین
از بک ز ششم آتشین خشی	خوی تو بجا تبرش از سیمین
بخش عروپن سرور از موج آه	ابجیم ز عساکرت کی فوج آه
چین سپهر صفای از پره آه	یا چشم آفتاب در موج آه
کرد و کن ملال بخش آبی افرو	کی باورم آید که پرشانی افرو
داد و پستد جو تو نیمه آه	شادی دمی ملال است از افرو
شاهی که فلک هم کمر نشود	سجیه نوا و بی با و نشود
سم پای او نمند در کمر نشود	ورزد و جفا نشتم ترا زود
طوفان و طبع تو پست مبارز	یشق بینه پیش کار مبارز
سیر زان کجاست کشت بنمید	این چشمه نوش نشسته را مبارز

عزنی محبلم ز مردم دور آید و در لب یاران شد از غیب	کز نوش که شد اندک نیست منت دارم ز عیب بوده خوش
انگس که زاده تقسم است کند پیار از آدم سیست علاج	دل را ز هجوم داغ کلدت کند ای ای بر آن کش دم او خست کند
عزنی شبی از داغ دل دور آید و او یکوی تو رشن قصه و سیح	بکبریت بنای غای سطلت پیش کز دار شقای قدس جرم خوش
شاه با حشم باغ شاخه حیف از لب استانه دو	عمر تو کلستان عاخواه کاکوه پیو پس لب باخواه
مخفی تل پش تو ام با خورشید لب بیا و در زم تو	زین رنج به شک ز آن کو که تو از منی من آید تو ام

ای شربت شیخ و شا در کاس	و می شپ آفتاب کاس
آن جرعه کشانیم که از سیر	یا قوت شود جاب کاس
ای ملک است مرچه خور	و ز شیخ تو چاک صبر ارجین
آن حال سینه زیت که از لطف	جایی که زلف تو کردیده
عرفی که قدم در دهن تیش بند	از بس غم دل بردل غم
تا تحت شری بند و شود کزیدم	بار دل خود به بوش اندرین
در عالم حسنی که ز کوه است	دیدم که ز راه قرب اندرین
با کشش زدم برش نمودم	صد بار چو آفتاب کز شست
تا به بند آمد به من عفو تو	تا یافت ام عیار خلقت
تقصیر عباد تو هم ندادم	و ز طاعت کرده ام شپمانی

با سپال و هم دقیقه و سالت عاجت مع ربح آفت و سالت	با روز و ششم شوی و سالت عرفی عالم چو عالم و سالت
خورشید که مت شمع و سالت یک قطره شراب با سالت	در مطلع صبح میرو و سالت ایده سپال از کوشا عالم
عرفی که همیشه در سلامت و سالت صدقه شعله ات و سالت	دیدم که عجب عالی از آن و سالت صدقه خوشه ناله بر سپهر و سالت
عرفی که جسم زره کردیم و سالت از عجب دل اندیشه شکی و سالت	دیدم که عمنان سپار و سالت تعلیم کشت و کی با و سالت
بی یاد لب تو تضرع و سالت پر مرده شود و لم و سالت	بی من یغریغ و سالت از آتش که کباب و سالت

در دیده ز حجب خواب می شود	دل بی لب شرا بپوشد
بی رویی چون گل از دم سرد	از آه من آفتاب پرمرد

کز بخت بخت کشد تیر می شود	کز نه بخت با تیر می شود
ز آن شمع شود بنوری اندوهام	کز بر تو آفتاب تار می شود

شوخی که ز حقه چشمه کو شود	خوبشید بهایه اش تم شو
تندی و کرمه کرد و از خود تم	ارسی دو شراب زود و سپوش

رفتم به بنار و کی تن کوفت	صد پال زین عیش کوفت
کشم چو برون دی زین کج	کشد دل پر خون تو هم خواهی بود

بختی که آینه پسته لبان	تا شب طراز مال لب طلبان
کوشی بیدار امی و شان	در سینه خاموشی با لبان

عش آید و گوید ره منت کیست الماس نکست دهر بر آید	و انم بجز کند که رود طایفه کاین هم و آن داغ کنون کند
ای مهر تو چسب و کین منیم از مهر چشما بیکشای پست	آهنگ سرو و چش و شین منیم عفی نم چسب و کین منیم
جمعی بدست کرید و آه آوردند جمعی دیدند و خوش غمور تر	جمعی میدید و نگاه آوردند رفتند و جهان جان کنه آوردند
اربابان کجاست در میان و عطا شکر از صافنای لب طلبند	جای نهند کین آیین سخا در روی بدهند و شکر نماند
عفی نشوی معشیت در رخ و حضور ز هنار ز شیرینی تلخی بگزید	فی غم طلال کین رخ و حضور کر کریمت و کین بگزید

اگر نیم از عشق کس شکر چه بگوید	راستش نامم که چه می دوزد چه بگوید
نغمی دادم که سینه کو میخفت	دین دل که فدای او نمیکند و داند
ای حسن پاکر شکر با وین کن	وی عشق مرا عقل را این کن
این شیخ بلا سوز جانم نواز	دین سیلی غم روی دلم زبکین
حسن آن غمی که غله از او نیست	عشق آن غمی که دوزخش نیست
آن حسن تو داری تر از این سر	و آن عشق مراست و منم و زخم
دل دشمنش و سریت و در کجاست	از عافیت آسوده و بهار
چهاری دل یار روز روی ما	روز روی ما بجز در کجاست
هر روزه نیست چه مصلحت	مردود و احاطت نیست مصلحت
چهارم نه و کفر نه ناکلی عیب	اکو ده کند لوح دست مصلحت

با مصیبت هم که کرده این	با محبت که میسر و آفت
دو نوح همه عافیت چه دلجو می	خبت زخم دین چون عشق ز
دل در طلب و صلت طلبی	در پرده صورت و طلبی
کشم که به نایس دل ستی نای	فریاد که نایس است طلبی
تیرای دل شیر و دست که یان می	کرمان شکسته و پشیمان
مرسم چه نمی بر قدم فاطمه	کو ریش قرین شوا آنچه توان می
عرفی همه ریو و زکی و گفتند	سوداگر مصیبت بدین یار که
زین کوز متاعها که من می	بر بند که بکشود و توحه آینه می
تا کی برت طلب را عدم می	یکو ز غوغا نیست تو کم شوای
دامن پان زده خواهی رستن	جایی که کلاه کوشه چشم شوای

عربی دل تا بهر عشق که نیت ایچون بنیت آتش نماند بهجا	خون کلید با شراب بنیت این کل شکست از نفس با دور
مستوری لطلب که پستی است دشمنی که بل در آویز بدو	در یوز و طلب که چرب پستی است یکه کی نیستی و پستی است
کلید که بر دبا و بهب را بجا ای عارض بایر شتابان بجا	سبیل رود از نیم سیم بجا دشمنی که بایر شتابان بجا
با دوست کی شو که جان تو بی و حد که دوست که محرم هم او	در کعبه تو بی سیلوه در تو بی کرد و دست نه محرمی غیر تو
بسیار ز بندم بختاید بیا همایم همساز و یک خصل بیا	سرمایه امیان بختاید بیا شقی مبراد ما بر آید بیا

از بند غم در میکش خود را	آن طور که میست نسیم خود را
عمری بر عوشت صفت خود کردم	چندی بکشت می ستایم خود را

ای آنکه ز دور دست شرباد	فارغ ز بلا نشسته شرباد
تو پشنگدی و تهمت بی اثر	بر جلوه حسن بسته شرباد

مرور ز خانه آنم مهر افرو	پروان آینه حیل عالم سوز
منش توانم آفتاب است	پروان شوازه که شایه روز

کی شوق تو از دلم تبید شود	تو پیر کجای مانع وقت شود
بسیار دلم شکست سازد	ترس ز دلم غم تو دیکه شود

عفی دل با پاره پاره و دین	مغفرتش بیاید سر دوار چا
کز آن گل بی طرد ات این گل	کمی قطره کلاب با دین چا

ای ساکن دل که شمع با لکین شده آشفته دلی دادم بود غمی شکل	دری رات جان که آفت دین شده جان بدیم اکنون چه عکین شده
کر شرم ز غم زبانی نه پروانه که دم میخورد شب	گفت شوارصال و دم میوزد و کس باونی پرواز
آن مستی که در شور و غلام دارد دشنام و تلافی بهم آید	دیوانه عشق سپه و الم دارد یعنی که تباهی بحالم دارد
با دوست دلی که میت جان دارد با عشق میزد دل کس کینش	چو بهر عسکر و دانی دارد خاصیت است کانی دارد
آنم که تبرک دین علم هرست هر دو چرخش چون فاش میگویم	زنا رنج بر موسی فاش میگویم در دیر معانی علم بر لعلی بند

چون دید مرا اگر نهان قاتل بچنان تن آلوده بخون مید گفت این شهیدان کن خرم وفا ایر جانم ز راق که این بر وفا

عرفی بجزم نکند تا بویشت کعبه که مست عهد است مستانه بخوش آمد و درگاه پتج ریای ایش بر و آرد
--

بتخانه بحال سجد و سجده چون کل تو شعله و این کوه خوشید پشه یکایک منم که ز کفش تا کلاهت کرد
--

همدی که پستین حسن بود کر قافله بندشت قدم من فریادی کن داد و پس بشاک که آواز جرس بود
--

مارا که بخوش قدم کلری در کوچه رحمت پانی کلانم تا صومعه پایی به رفائی این خفته و عمامه عجب کاری بود

باز که فراق جانکده از آمده است	اندیشه مردنم من از آمده است
باز که ز راه پسته دارویی وصال	در دمی که فرشته بود باز آمده است
کر چشمم و ظلم ز ناله و گریه جدا	ز غم رخسار مهربان آن که خطا
کر ناله نموشتم و ظلم در جوت	کردین پست و تبت و نم دریا
کو تیغ منی که دل یوشینم	صد تشنه لبی سربشونم
در کیش معانی صادقم کرتی	یکجرحه و صد صد آبشونم
یار آمده و در صد و ده که ار	من مستم و خواب این شب است
پد ارشدی بخت و بخواهم کردی	فریاد که خوابت بزم از پست
تا عسر مرا فلک بعینم نمود	کو شدم بفقان ابل شینم
ما مرد و رشیده ام ز غنی پست	با یا بائی که چرخ هم نشینم

دیرت که پستم نه طبعی مطبوع در تبکده نادره بت افتختم	در آمد و رستم سپیدم نه دود در مصطفی نادره خورد می ایم
عزنی کل غم را تو کنی سرخی میراث نزاران خرد کرد چشتم	در بادیه عشق بجنبان حرج شک نیست که جاودان کج
در علم و عمل چه ذوقون آید مرد در معرکه پیر خیم برون آید مرد	آرایش سپهر و درون درون وز پرده کار غنچه تن خن
مشار مشو تا نشوی چه کوش ای زبده نیک آمده در جوش	کاشورده باد بایش و بار بوش که شکوه طرازی و کجی شکر فرو
در یانم و دل کار کا به شیت چون ریختیم که چمن چکا	نکشود و نظر دل ز تماشا سیت چون نیکو نشایم که هوا سیت

در دشت محبت که سر است	مر سو که گزیند گذر بر شست
جان کجاست شکست بل و جان	دل آسوی خور سال و کجاست
تویش که شکر کرب با آید	این بخت مجوز بر سپهر ناز آید
شاهن که کم کربش یه پر دل	بر طایر سبیل که سر و آید
عمریت که با اهل ریاسی کم	مکر و دیکعبه مصفا می کم
تا کی بر سپهر تبرلی در ده	یاران همه مستی که می کم
یاران که انجمن است	مجموعه در و سپهر انجمن است
هم دست بل نهاد هم در دل	از بجزر دو اسبهر با خرام
در دیده تو ز پرستی شرم است	در سینه تو ز جان دل نرم است
چرخ نیز که از منور کی در ره	مگر قندها سپهر که کریم است

کر ویم بسی کوشش و کزویی	بر غایت مطلب بنویدی
آزنا که تمام بوشش با کجی	و آزا که همه شتاب کجی
کفتم که ملاش نونوعیت است	از خود بختم طلب که منت است
قرض از دوا فلا پس دن اید	استخار رسیده که تم است
ایش که آن مصری و این سانی	یکجوره بس این دمی آن صانی
در همه دو جهان کیم نکاه	چندین یک تجربه صانی
دل را بشکنه بلا بخشیدم	باز با بجاوت رخصتیدم
مقصود و دو عالم بد بخشیدم	بخشیده صانع جمله دوا بخشیدم
درد ایره غلام مستم با دگر	غم دل کز دل هر کله بچال
غم داغ بد دل منیخه دل	لب شعله بکوشش منیزه کوش

مت آیدم آن که بستی	بی بصره ز کرم و سهر و سیم
مکن عمل نیک اندام میجو	کر تو به خنم به شکستگی میرم

تزو آنکه مسلمان بنویسند	حسن عمل از شمع و بر بنسند
ز آفت که در دود و جوی	آنها که نشسته بخر بنسند

شادی و دلم خمیه برون بنزد	غم بختیه بکوه پستون بنزد
متر خردم جوش بنون بنزد	چشمم ره صد قافله بخون بنزد

امشب که هم آغوشم و مرغم	عنی ز شراب وصل ترک دواغ
کر روغن شربت پسته کردون	خورشید که از اغم و ریزم

از بهر شمت که طبع از و سیان	وز وصل دلک جان و جان
وزمان بر بوزش عالم خاک	صفت معورش پست جان

عربی دل با کسی خوش دارد مردم که روز عرس سر داغ	ما را بجز ارمش خوش دارد روز و شب با مراجش دارد
عربی که عنان عشق دارد کشت طلعی که عنان پستی کوفت	بی یاری عشق نبود صده خطر محتاج روی نیست که کیر ویر
آنانکه طربشان می بخاشد زود آید بوش قد لب بآید	از غم و نشان کینه بر بماند و آن خنده و کبرهای ستاند
عربی که پسینج و کز ایند تو آنانکه یکجا ز جانت خواستند	مردم همه خوش است ایند تو بر غنچه شیش میفرایند تو
عربی که خلاف مردم بد است مرحبه ز منت طلب کمر	نیکو نشی عیش مجله د است ایام خیر صرف خود است

ما با دل شورید و صفتش داریم	دایم دل خویش را مستش داریم
پر دانه بشکیم و بر دانه	ما در شب روز طبعش داریم
از روز که عشق پدید او گرفت	اتشک دید و راه بر ما گرفت
مهرشیده که دیوانگی عشق نو	حسن این بی شوخی همه را یاد گرفت
با صیب فلک برکت می بستیم	در شادی می بستیم و در غم بستیم
پنجاه و نه در شتاب پیشه می بستیم	بی زغم در سماع و بی می بستیم
ما جرعه کش سلوک و پستی می بستیم	بسیار سقا و بی وفا می بستیم
مشدار و مقرر کرد و نیک سلوک	ما بود شونده ما و باقی ما بستیم
ما از می دوستی می بستیم	در حسرت پنجاه می بستیم
فی ما و پال ما و پستی می بستیم	در شکوه ما و کوری می بستیم

وقت که دل زمر سوختا بر خیزد از غلغله و جیم چشم ماسته شود	لبه را تفرین دعا بر خیزد از دوش و کون دست ماسته شود
ما خاک نشین شوکت کی داریم در نشا و شستی می داریم	در نوحه کرب زمره می داریم دیوانگی جبار در دی داریم
ما نیم که بی پستی و بی می تیم در عیش جبار و موسوم می تیم	در گوشه و ستر و مجلس کی تیم ستیم و عیان نشیکه باکی تیم
شیرین و فای که حکم نیازد داود و بلخ خورشید نیازد	یعقوب بیوی سپهر نیازد عشق تو به ناله کمان نیازد
نار و ان بهارت به بن سوخت صوفی به نریخت و وزن سوخت	و اما که شب به سخن سوخت عاشق به ملاک خویش سوخت

عزنی دل با بک پریشان نظر	مردم هوشش بقی برادر است
زخف بزنگ بوی نیا	کین باغچه را شکوفه لی مرده است
صحای سوپس تا زین است	زین بوغرم و که غوغا است
ای بادیه کفر تو سودا گردین	زین حسد کوچکی گنجینه است
جون مشج کام مشتری کند	وزن منم آرایش بازار کند
یکجو چهره از جان و شد از نام	تا زار زانی تر حبه دین کند
ما عجز بجا به کتب دی هم	محکوبی منم بخود مرادی هم
کنجینه شایه که	خاک و غم بخون شایه هم
وصل تو دو ایت که پارس است	حسن تو مایه است که باز است
فشن تو کندی که کفر عار است	معه تو زبانت که کفر عار است

ای جنبه بگوید بر چرخ مکنم مریخ دوم و مریخ که میاد اولم	با در و نوری که کردی آتش مکنم آن هم بتونا فرو شد آتش مکنم
زینکه زکول بغض طلبید بمیت که از سنگ حم مندا	در پت حرام در ششم طلبید دو زنج بنده در دوشستم طلبید
کیرم که ترا شونی و در نشانی که معنی مرشش پایی باشد	با تش و کمار عالم نشانی آن مرده که در دستش باشد
در پنجه خویش در چون مکر کرد پژمرده شود و لم زمانه نشسته	بی مینصرت شب پشته شود از آتش اگر کباب نشسته شود
در پنجه خویش در چون مکر کرد با آینه دوستی که با در دوم	کو شیده متعلق صبر معلوم کرد دشمن شد مشک از تو محروم کرد

بی پای و لب خند دل مرده

ک

خضم تو که خون جگر دونا بخش خونما بر شود کراس زغم	خضم تو حسود با دو جاویدان تا تلخی مرگ و حسرت با هم
رند از طرب دیوان میر صوفی بسره و دقت زان میر	سرد از پی زینت چمن میر پر دانه بدق و خوشن میر
از غاشیم جان سخن می سوزد و ز چو دیم بختین وطن می سوزد	حیرت زدم آغوشی من سبیل اندیشه زار زوی من می سوزد
کر و لب و دنیا زنده می ناک چون شسته با بخش بر چرخ ناک	همچون سگ صفت کیم ناک کرش به چرخ ناک
خضم تو جز از هفت تو نموم پند اکبر و فلک و ایره پند	آما ر تو چون عهد تو معدوم چون و ایره نسا مسوم

تا تو پس محبت برنگ آردم	خوش نه بدمی سبک آردم
با این دل که راه چپ زخم چم	هشاد و دود و دشت و رگ آردم

ای خواجه تو جوهر جان خوا	ای پادشاه نه هم زمان خوا
پس چون تن در کفن و میت	باش کفن سنگ استخوان خوا

رشتن دل عاشق و سنگ آردن	عاشق و یار نام و سنگ آردن
از کشتن قدس آب رنگ آردن	آید ز تو خمر آب رنگ آردن

در حنله برین بیه طوطی بودن	در سپینه مجنون غم سلی بودن
در آینه عکس روی سلی بودن	زشتت نخیست اصل منی بودن

کردل بر دم عشوه نمایی شود	یابد و طم اوشن صفایی شود
صد کعبه و سومات آباد است	معمور شود و کلیسای چر شود



یارب بر عفو تبه نپناه آوردم چشمی ز کرم خویش که غایتش	سر تا بخت دم غرق کنایه آوردم بی دیده با سیه نگاه آوردم
چون شاه بیل نشست بر عرش این معجزه رفت و شایسته که	باز آمد و مشایید در کشورش بر فرش و وسایه بود بر عرش
ای حسرت از دیده او در آید سم دیده کش ده است و هم لب چشما	وی کوشش نه دیده از سر و نشین با دیده بی نگاه و با کوشش کن
این دشتینیا همه گشتنیت عرفی علم بحر تو از دشتینیت	جز فرزند دردی که گشتنیت بکنی تو ولی نقد تو برداشت
عرفی تو و شکو ایل آشنایان ای کام امید را فروخته بر	ای دشمن نه کی و شایان وی چوبه او را در آتش جاک

عزنی صند عا شکستیم	در زاویه رضاستیم
اینکه وجودم بجز از آن	هر موی کند صد اگر ترسیم
عشق آید و گوید که زبان بخت	در شروء من دل جهان بخت
راست غیانت می دانی	تا روی شایب بکان بخت
کامی موس اندر نغمیتیم	که مضطربانم نغمیتیم
با دوست آویز و پاسا	با بچه دست سر سیم
ای که رتبه نیزم مقصود	باید و شنیت ز شمع بی دوست
علمان طاعت خدای طاعت	با دوست کن این که می دوست
دل صید تو که صید ما	وز پایی شاد و شیم از چهل
اشا ده سیز نیست	لعنیدن پای دل حاصل

آن فتنه که هم دشمن من گنج است لطفی بخند که آن کنم جلوه بخشم	خون جگر هم ز تو سیکاری است جوری بخند که آن بر من شکو چو است
در باغ طبیعت گل حاجت من درو این خاک عالم است مرجا ویت	این غمی بی نیازی از شدنی است وارد که ز بی با منی سرچو است
مر که لبم از دعا مزین کرد گویم نشود که دست پتان کسی	ز آن رخ چرخ مرده رو شد کرد الوده دست دوست دشمن کرد
کز آنکه زیار سپه شاکو کنم یک شکوه ز صد حزنم آلود	بمیت که تا روز جزا شکو کنم مرحمت کنم که بی اشتنا شکو
ای صبح که مست فخرن صفت کله بی زوهای شاه مست است	برسیدن شاه نیست مچون من تان پر کشیت

این همه که ترس به میجر اویش	کنجینه ابساط آید لغتش
تا نیش مفرجی که دار و بده	ترسم که تجده شجند لغتش

پرویز کت جلن پشما سب	فرهاد کفرج بد و میک و عود
این راه مو پس که شده و آن به	آن کیک لب یار بود این کیک

بر هیچ نمی ای فلک این دهن	کامی ندی تا رود این از نی آ
تقصیرم اگر تده کیت این جان	در هیچ نمی دیند خف را نا

زین سردی دی که آب کشت	در بستن جوهر الماس
را کتونه مسامات هوا کتیر	یا بهر مکان کشت دو نتواند

ساقی ز زخم کرد کنجینه بط	بهنو و جال نمی آید نه بط
بط سپینه بر یا خند اناقی	در یا خند از شراب سپینه

از بک رخ بشن لاتی دار	و ر بس دل با عشق مو افش دار
جز آینه رانخ تمایی و سنوز	صد رشک چشم دل عاشق دار
دل با غم و درویشنا کرداد	عاجت حواله بلا کرداد
نی از نگهی که کرده سیران شدیم	خیر اینیم از نگاه نا کرداد
از بهر مست اده صد میلیسم	و زاده مست چهره نیلیسم
از سیلی غم ناله کنم شرم با	حیفست بوی چون می می غم
ای ای اریه روی تو رشتی کجا	در معرکه شکل تو رشتی کجا
روی تو مرار سیاه و غم غن	و آن میات پندیت بر لوح
از کز یی بی غما که درین صبا	ز بهار مسکن انکه خطا
میگیریم و غرق کیام نیک	کردین پرتب و غم دریا

ای پدق شاه اشرف من پدق	دو دول و سنش و وزن پدق
اس غره که دانی ز دل کرم آ	پنجم اجل که پوشش دشمن پدق

شاه با تویی که دولت لم پدق	شاه اکبر غارتی خطاب پدق
زان پدق از صد اجهانی پدق	کین نامی غنیان پدق

شاه اکبر غازی که شه سحر و بر پدق	نور دل او در دو جهان پدق
در کلاه چو آتش جبه از پدق	طوره و شجره نور کلیمی پدق

چون پدق شاه اکبر ملک آ	زان دست که نثار شد آ
از بهر های او شمر دم که پدق	فولاد آتش از میان پدق

در عرصه ز مکار محبت پدق	آن مجمع دلو و آدم و پدق
پدق بصد در کف اکبر شاه	یا صور قیامت پدق

این ق کرامت با نه در روم و سی	از سینه بندق شه نیک پی آ
یا جان صد و چار دما برده	وین شعله آه از جگر جان می آ
ایع صه زیم شاه و الایتین	و آن دشمن فرعون شش اینج
اکبر شه و بندق کعبه نریش	موسی عصا وید پضا ستین
شاهی که پستم بنده او غلطو	اواره او آتش و دشمن مو
از شیر غضب بجز او دوما	و زینل اجل تفنگ او حرطو
در معرکه شاه اکبر کندرو	کاورده پیر بندق کنگوش
نوحیت که در مملکه کرامان	مچو شد شش از شور طوفان
شاه اکبر غازی کند از راجی خوا	در آتش بندق بکر خیم کباب
یعنی نیکر که آسمان عظمت	بر دیو مالک نمک تیر شهاب

از بخت نفاق که طاق افتاد	اشوبه بین رفت رواق افتاد
یا مکر محبت و طعم	کز کثرت طعم در فواق افتاد
آنی که رعیت کینت دست	تربایک زمانه با خلافت دست
عالم ز ممالک جلالت سحر	دریای محیط حق آن سحر
ای از تو مرا اطاعت کنم	مخروم ترا دوری هر کنم
خون سگرم بخور که این غیبت	در روزه حلال و حرام کنم
بظم تو سبزه و شیراب	بر مرده و لالانم پیچانم
تا چشمه کوشش بر عوی برجا	صد چشمه سبزه ز لبش پیچانم
تا باز کشودم کمر نامه رپ	بوسیدنم راهم تیر
میشانی نامه خون چکان کشت	بشکلی شعله بود شعله شفت

شده سخن از حبیب کمال تو بود این لطیف تراکت که بود قطره	مجموعه تا زکی خیال تو بود هم با کل روضه وصال تو بود
بیت که طبع مرزها پیش خواهم که درین شت زلزل شود	و اما آن جنبی پای طبعی باشد تا پای عروپان چمن شود
عرفی ز چهره ترا غم سهو بود چون در سخت سهو پاسبان تو	طبع تو بر سر آردالم سهو بود سهرت بحقیقت عدم سهو بود
عرفی سخن تو مستعار زبان طبع تو مستعار تا زکی جمله نیست	ز آب نفس تو سپهر گلزار پستان پر مرده بود به کزین پستان
آسم که بزد و نیت غمش شرمنده ز سهو آسمان غمش	با آسم ایشا رجا و کرمش مجنون کنایه خوشین استمش

تا کی بستم ای بخون دل خویش	لب تشنه مانم از برون دل خویش
کو عشق که در با کشته که بچند	با و تشنه نیم درون دل خویش

ای تو کسب علم را پیش	در ورطه حسرت نه در حیرت
ز خفا را بعلوم می جوی	مانده ز علم لذت نماند

ای کینه عاشق سیر تو	بی بهره ز محبت مردمی تو
با من بکن که ناکه دل انوم	نمازی که تو می کنی بگر تو

دی از که مایه چرخ کبود	با نوز جان که نه از تو پیر
امروز ز دم پیری این عجز	چون شعله نیم مرده آلوده

که کفر بتیم و کات و پیک	که تحت فلک بر شو که زیر
که نیک نظر کنی بهانی	یک به این جان بی آب و

بازار عبادت زریار نیست	کلزار ریاضت ز صفا نیست
مسکانه عشق با و آن نیکباز	کز خون شهیدان فانیست
در کعبه که شمع هدیه می افروزند	یاران همه و قلم مغفرت میدهند
آتش کده را تقی ازین شسته	کاجا همه حجت دور میاورند
عشق آمد و گوید آتشم در جاست	دین با و ده حلال بر دل هست
سر کس که نشاند دل بر خرم	با و دید بخون طلبیده نشاست
مرشد شخت با و لم بستیزد	پروین بهر کس کم علامتیزد
در شیشه های لطیفیت	آن می نرزد که از شیشه شکستنیزد
ز آن مطرب هم تو تر مدو تبسم	کز باغ زمانه درم کند طایرسم
نی نی غلظم که دستهای سطر	از شاو می تمدد بوسه گیرم

ای عقل ملائکات جالب زایل عارض نب کر آسمان جان	دنیای زمین تشکلات در جلوه ورا که از زمین وید
مهر تو بخیر جاودا نشود کمشای لب من که مرده را	شوق تو بمنغ ناز فانی نشود تسکین طلب بقرآن نشود
مرمایه که در چشمتا دوسم پروانه اگر ز خویش بر کن	کر دند بهم حسن و خجسته از شعله سوز و دود و پر و نیم
لب مقفل از فیض سرود طلبت ما حد وصال کسین از بیم	خونی در دل بسته قفل است در بتن نم ناشان طلبت
عونی دل من بجز ناپست او محبه سیاه ماند و من بخت	وز با و آتش سلیمان تیر کیر دشمنان و انعام تیر

للبت

۱۷۵

درد و زنج اگر مرهمی باشد باید که آنجا یکت سرمه	زین نیز آتشی باید آید این جامه باید از سر تا پیر
عنی و صبح چهره می آید نیکوتری و از بخار می آید	
عنی و دل از اصل پیری هم آنکه ز طوبی کف دست که دارد	عانی که قضا نخت چنین بشکافد از شعله و دوزخ کفن می آید
روز و وی دل بغره کین بیمار چشم بدل عشق و غایتش نمود	ز بخش فغانی این جان بیمار کین را می علم برین بیمار
در عهده و لم زینش آید نیز از می حسن صد کاست بدل	شورین سرمه ز غنچه جادو از آلودی عشق ص کره بر سو

در عشق که شیوه چون هست	مرتب ز روی که دل بخت
در جمع پستان نازل کی کعبه	اندازه که از بی ادبی معزول
در یوزده کن از باغ دل با کدو	صد سقده در آغوش کشت قاشق
مرگشته آن هم که شجره	این سر ب غرورم ز آن سر
ز صفت که ز صفت سیاه	کین شسته شاد و کین سیاه
نما کای کام در سوختن	کل بودن چرخ شست بودن
نشین جی رسی در دگر که	بگوشن چرخ دما بر پس بدن
بود در صحت آب کی با هم	او عین شست پستی عین است
این منزه و عشق می اندوسن	کیفیت این بی نما جو نه زود

عرفی قسم بنام غم عالمه عش ازلی آمد و زادن آید	صبح طربم بشام غم عالمه بختم که باز جام غم عالمه
--	--

دل در ازلی از شراب غم حاجی دست کی باز زد ام فلکست	در شهر غمدم به بخودی غمی در سینه تندر دول دایمی
--	--

شاه قسم باغ شادخواه حیف از لب استانه بود	عمر تو کجاستان غمخواه کا کوده بیو پس لبخواه
---	--

در راه ساق ستری بودی کاش مار نجو کنیم دست و شمشیر	در مرغ فتنه حاصلی بودی کاش ارزنده زختم دلی بودی کاش
--	--

ایرشال که بایک رصه دوستان بس نازک و بارکین در دست است	ارایش دشمن نازک کن است یعنی بر صفت پوده در دست
--	---

عش آمد و نیتی پنهان بر خا	از خرم دل برق مشت بر خا
دل مهر که بوبست گوی بر خا	چشم ز در پیکر تهاش بر خا

شبنام ز دلم ز دست و نیاید	انجسید که نهد و بر نیاید
سر برق که شمش که در پرده	در حنه من با محرمی مایید

عزنی زبان با سر دل است	فخر خنده و دست ام است
سر رشته ز ترش و کمره	یعنی که سر اسیمه تر از سودا

کر کا فروز نار پرستم خوا	کر رند و خرابانی پرستم خوا
ای ای برادر کارستوی من	کر زبا که مرا چنانکه پرستم خوا

ای عشق قنای چسبون من	حسن تو به بخت خور من
من انم و دل که در وصال است	کن ای چسب زانده و دل من

جام دل من خالیت از منی شش	صاف می شوق منیزه در دل شش
کو عنقریب پیدا و فرج ز فرزندش	تا فرج شش سازد این شش شش
دور این جهانم است تا می داند	در سوختنم سی می داند
بی کام دلم نشسته چون کویا	نمایم احمق شقامی دارد
صد چشمه خون از جگر دید کشتا	صد نیت دلم ز نوک شکر کشتا
ز آن دیده چون شکر شکر کشتا	در سینه کجا مایع امدا
از کوی بیان خوشه خرمینیزه	از دیر من هم خرمینیزه
ز آن بسته زبانیم که خاموشه	با نیت که آن تمام سوپسینه
از من جوی بر صد هج می اندازد	این امر که بعد جادو دان می اندازد
نیزین یادیزه که نوشتم	یک قطره بر صد شپه جان می اندازد

ما بر تو ز جان و قرون سلیم	مهر تو بهرست وطن مجزیم
اما تو ز مایه نئی آری هیچ	کای بهرست مایه نئی ازیم
در خلوت ما اگر چه غارت نیست	بها تر نیست و آوازی نیست
داریم صد آتشکده و دودنی	صد مرغ در کین شش مرداری نیست
طاف و سوس بکج با کشتیم	مرغم طلبیدیم و بداعی تیم
دل عشق مزید و عقل بغیر نیست	سیر می گرفتیم و چو زاعی تیم
مستان فادول بغرائی هستند	بهر مژده الما پس باغی هستند
رضوان طلب بوضیاء کج	یک عالم غم بخت باغی هستند
مستم کنی نه در دغشی نه ملال	اکشتی نه زخم عیش و ارم نه ملال
نی باد و نه آسپین می بینم	ای سامری این بحر حلاکت ملال

عرفی غم دل طلب کشاوی است از شمع هزار ما چراغی نبوده	همچون شدت است و ادبی است سرشپ روزنا مرادی است
--	--

عرفی چه خواهی غم که غنیمت از جا انگار که این کجاست خاک برت	مرک آید و جان و تو بر سو اکمونی که برت طعم غشا
---	---

ایان که صد زیور و آیین دارد کل کردل ملیت خن داشته	امسال جان حبال مار دین زالیت که روغن زیند
--	--

عرفی دل از صفتش سودی نیست اراسته برین تکلف کین	این در اعراس آبی هم سودی نیست در باغ تو بکام بوی مصودی نیست
---	--

وینا آمد که رفتن طاقان که مرا دو نوحه شد پنهان کنی	بند و دوس سید و بر در خوان که مرا نورش با و اینرا چندان که مرا
---	---

در شمع محبت که گران جان نریزید اندیشه بنواری مرود و رفت	کرد و فرجی بچسب دامن نریزید ز آتشوی عدم راند و برمان نریزید
ای مثال که در ضیق قفسه تیر ناش بخشی قاشش کشید کرد	ایات عونت بر آفتاب تیر صد رتبه بجار مردم کشید تیر
مرغ تو بجهش چرخ تو بچرخ مرجا سخن از سحر کلام تو	و هم تو ده راست روی کم کو سارپا مری تخم نهند
عرفی بدل شکسته و دیرین چند ان اعلیٰ کوش که حکام	که زبنت به جمل خبر آیین در صداق حق بگوید آیین در
ای کشته ز رخ طاعت ای بالش ز مت بنده	که تیر کنی یک پیر باریک که خدایت بی روز قیامت

کر نام غمی بر دم دل آواز	دل برک و نوا ای غم چنان آواز
پنجاه همه که کند و نام	یک غم و شش هزار غم باز

ای بوالهوس آتش بھر حاصل	از بھر پادشاه و خیمه بر حاصل
چاک دست چاک بر جابه لیم	این چشم که بر جابه زنی دل

ای انکه جھان آتش منقش	زان آتش کن از طر آتش گشت
بفرست که مهر از پی خیالی	سوزن کف و رشت لب شیط

در بار کشتی ز جبهه لایقیم	در مقبره او با بانصایم
با همه سپهر و دی ما و ده	با جله ز صاف دوستی صافیم

تا مرتبه عشق تو عاقلی	عقلی دلت از سو خالی نشود
میوزد بر ده و غم بھر مکن	تا نام تو عاشق صالی نشود

عرقی همه پستی تو منتون و خاک نه نجیب بایی آتش از تو	معلوم عناصر تو منموان و باقی نامه دایت از خون و
شو جام می واده کشش نه از روی هیچ عالمی روشن	دستی اسرار از منوشش نه مست و نشی بود بهی شش نه
تاسیلی غم روی من نشادتی دیدند که برق است ماکو تر بود	در پنج حسه ابی دلم آبادی مرعاه که اطلس وی است آبادی
بازم ز صداع روی است زرد سر منده را نو و لیم کین سر کو	بیکانه ذوق استماع سر و از درد که است و کران از درد
خوش آنکه شبی با دل خنود در دیده چو میل سره آلوده	باشم بر طواف کعبه معصوم مرعاه کرم کین از درد آلود

تا بوت مرا عری اگر بجهلا	آمد بطواف کعبه مقصود
از بس که گرافی کثر او چشم	تا تحت شمس و شوم و کث

این باغی هم تاریخ و هم عتدا و اشعار و دیوان اول مولانا	شیرازی ته اند است
چون کشت مکل به بستم	این طرف نکات حسن و مجاز
اول دیوان عری شیرازی	مجموعه طراز قدس و بخش فیت
	انچه در مصراع رابع این باب

احاذیه قصاید است و انچه عشرات عنده انچه مات قطعه
و رباعی احادیث و شش است پست شش قصیده
و عشرات و دویست هشتاد و سه که دویست هشتاد و سه
و مات مفضل است که بعضی رباعی و قطعه باشد و از آنکه
چهارصد رباعیت و سیصد و هشتاد و سه است و اسپتام

مت رباعی مولانا عری
سیرازی ته

پا عنی امپانه را پر سوز	نجا موشی این تیره سوز
نفس را مر جان بعیب جان	که امپانه اینجا تیره زبان
اگر دوستی یی یی کج	و گرنه روی خاک در چشم علم
از لقا ابد که شود طعن زار	بچپ تنه در ریزند بر روزگار
مثال این بود که مثل زبان ز	که بر کل کلی را به شیطان ت
جمله را چه هم از نکافات کس	کجا شعله اندیش از آتش کس
تبشیر این عیب دان کن	نفس امر جان کویم کن
یکی تنه دست بعد از دوزخ	فروریزد و بر بند لب و اقام
پاسپاتی از ماجده انی کن	به پیکانی آشنایی کن
میوی می امپانه کردیم کم	دو جای عطا کن سرچشم
که آسوده کردیم ازین عجز	نخندیم پستانه بر روزگار
پایه تا سر و آفتونیم	شعبه از شعله بر کن کنیم

پا پاتی آن کج تر سکنه	بریا سپا در بکشتی بریز
بلتران لم را قدم در شرا	که در ورطه جوشش و اضطرا
می و دل بر این جوشان هم	دو دریا فروشد طوفان هم
بن پاتی آن جسته کانه	که با تیر و پیک و حجاز
بر تقسیم و سگانه پانی هم	دی لاله پیشگاه سحر بازی هم
پا ساقی این شکنجی اسنج	پران آرزوی دل و مرغ
که پسیم و ترکا و بکینیم	ز جام تو بوی طلب میکنیم
پا ساقی آن شاه جامه سوز	صلاحت آشوب سپاسم سوز
بر قص از پی برقع و مستعد	که حنیب از کبر و در مصو
پا ساقی آبی بکشته رسان	ز پستی بیاع بهشت رسان
که کویم بر این شکر پستی می	خوشامر که هستم قیامت
بیا ساقی اندیش که کن	به خرم و تیر و ساغر کو پکن
می در زن ای سپاسیم	صبح را غوطه در افتا
پا پاتی آن کج تر سکنه	که تاب شبتان نزار و سیر

پاچه که شریعتی سوخت	بختدان بهم را بر آب حیات
پا پاتی آن می که حوریت	شرابا طهور را بنایش لوت
برین که نقشه آیینم	بوی شمع را ز ایدایتیم
پا پاتی از نجو شیشه نام	بر آئینه ابری کش از فیض عام
که بر سپنج کعبه دار دین	بر آینه از آتش آن دین
پا پاتی آن آب می کم	برین بریزم بر پر حرم
بهم کفر و دین آشنایی کند	ز هم جذب لعل که ایستد
پا پاتی آن شیشه آفتاب	که روی در عالم از آن آفتاب
به دوتا بشویم درو با هم دل	در آغاز نیم پرانجام دل
پا پاتی آن تیر کمرش	بیر تا سر کمرش میفرودش
که چون کعبه بر سر خود کی دهم	باز دهنه ابا تی از چشم
پا پاتی آن شیشه چرخ آفتاب	که بر جصل میی زنده آفتاب
برین که در معن جلال شرف	نیم بین را کنم شرف
نیمی که سوز و دماغ رسول	مهرش شعله شعله

بکام دل داغ و غم نشین	چو چو دشوم بر دماغم نشین
پاساتی آن شینج میست	که بر تارک تو بر پیکر میست
بر نه که آرام بر پیر معن	عروپان ناموس کیشان
پاساتی آن عاقبت را	که آن بومب می صحت سید
بر نه که بر بخور و دست لیم	چسب موی در وی فرو لیم
پاساتی آن شینج قدی می	که روشترش کرو طوفان
بر نه که با وی کنم سید دل	شود روشتم کعبه و دیو دل
پاساتی آن شینج غم	که مهر اخف در دماغم
بر نه تا در آرام قدم در رکاب	بستراک بندم پشاه
پاساتی آن شینج صبح	که مشیر لعلت و مهر و روج
بر نه که در عقد خوشی است	و دود بوسه نشین است
پاساتی آن شینج ام الفرج	بدوش لبالب کن و میست
که طغیت می موی مری می	که چرخ کای از شکلی چاک چاک
پاساتی آن شینج حرم	که تخیش ریز و صلا و عتبه

بر نه که با وی کنم سید دل